ما شاء الله لا قوة الا بالله

بعون تعالی نسخهٔ جامع نکات لطیفه و حاویه صناعات شریفه مخزن سخنهای نابدار مسمی به

مطلع الانوار

قدس سره العزیز

حسب فرمایش چراغ الدین تاجر کتب ساکن لاهور بازار کشمیری

قد طبع فی المطبع المرتضوی الواقع فی دهلی

۲

بسم الله الرحمن الرحیم

این بسیج دقایق که مطلع الانوار الهی ست و این بسیج حقایق که مجمع اسرار نامتناهی ست از انشاء مالک یوم الدین فاتحة الکتاب رب العلمین ست

خطبهٔ قدس ست بملک قدم — بسم الله الرحمن الرحیم

زانچه حکمت بقفل و توقیع راز — بنست مگر کین رقم دلنواز

شمسهٔ نه منظر هر دو سرای — مطلع دیباجهٔ وحی خدای

نامهٔ لاریب دیباجه دریاست این — بر سر آن نامه چه طغراست این

انچه ز جان زنده برآرد نفس — فاتحهٔ حمد خدا نیست و بس

حرف الهی چو برآرد علم — زهرهٔ قلم را که نگردد قلم

عقل بدین گنج ندارد کلید — وهم برین پایه نیارد رسید

معرفت ار جوید ازین پرده بار — شحنهٔ غیرت کندش سنگسار

ورکند اندیشه درین ره ستیز / دست سیاست زندش تیغ تیز

سهل بود تا که بدو حرف کن / از ملک العرش چه سنجد سخن

حرف کمالش ز خط کبریا / مهر زده بر دهن انبیا

تا صفتش پرده نشیننده تر / کورترین دیده که بیننده تر

لیک سخن از بحد مردم ست / زین سخن کو به بروی گم ست

زین دم بادی که توان درگرفت / پرده ز کارش نتوان برگرفت

سکهٔ حکمش ز تغیر برون / عرصهٔ ملکش ز تصور برون

زان نمطی کامد ازو نقش کس / غایت آن نقش همانست و بس

عرصه که هستی همه سنجد درو / لیک سر موی نگنجد درو

میوه همان ست کزان یافت بر / می به زبن گردد ازان بیشتر

تا چه نوشته خط خویش اندرو / باز نخوانده کم و بیش اندرو

دیده کن کوردلان جمال / سرمه کشی دیده وران کمال

معرفت آموز شناسندگان / معصیت آمرز هراسندگان

پرده کش جلوه گران نیاز / جلوه گر پرده نشینان راز

شمع نه زاویه بیکسان / روز رسانندهٔ روزی رسان

شادکن سینهٔ هر ناخوشی / عقده گشائی دل هر ناخوشی

مونس اندیشهٔ بیچارگان / خانه برانداز ستمگارگان

رفیق

نیست خدای بجز آن بی نیاز
کو صفت خداوند خداوند ساز

زندهٔ باقی که جهان آفرید
کی مرد آن زنده که جان آفرید

آنکه بود خالق موت و حیات
مرگ نبرد چیره کی آرد برات

نیست بر آن هستی کی از دست
کو همه را نیست کند هر چه هست

از دو رقم هفت و چهار آفرین
یکرقمش راست هزار آفرین

خیمهٔ شش گوشه بر اختر کشید
چار وتد را برسن در کشید

نه تتق از اوج هوا کرده نشر
دامنشان بسته بدامان حشر

هر فلکی را که بر آراسته
از پی کاری دگر آراسته

هر قدح آراست بر آب دگر
در ته آن ریخت شراب دگر

این گهرین خانهٔ سیمای نمای
کرد بصنع از پی مردم بپای

تخته خاکی بکنارش نهاد
ز احسن تقویم شمارش نهاد

کوکبهٔ چرخ بانجم نگاشت
انجمن خاک بمردم گماشت

ساخت زیکقطره چو آدم گهر
طرفه که نه بحر یکقطره در

نشفهٔ هر پوست بجان در کشید
تحفهٔ هر دل بزبان بر کشید

در خور در رشته جانرا سپرد
ملک سخن تیغ زبانرا سپرد

از خرد افروخت چراغی بلند
یعنی ذات عقل روشن کرده است
روغن از آن کاسهٔ سرها فکند

دیده دل را از اضطراب داد	چشمهٔ جان را به بقا آب داد
مردم دیده سپید و سیاه	کرد ته چتر سیه پادشاه
نور بصر داد که بینا شدیم	مهره کش حقهٔ مینا شدیم
انوریان را ره شعری نمود	عنصریان را به رباعی نمود
ز آب و گل آراست فراوان حصار	نه در شان خازن هژده هزار
قلعهٔ تن داده بده کار پنج	پنج برون سوی درون نیز پنج
پاس خرد در همه سرها نهاد	درز اجل را همه درها گشاد
هرچه که شد زنده فرو مرد باز	هرچه بر آورد فرو برد باد
تا همه تنها بود آنجا به بند	کو لمن الملک بر آرد بلند

مناجات اول در الست وجود واجب الوجود و در او نعت سجود سوی حضرت رب المعبود و صفت دست قدرت که نه خاتم فلک در صنع او کرده است و عجز آدمی که نه محیط را باشاید و اگر نقطه را گلگیر و شرح الست

ای دو جهان ذره از راه تو	هیچ نتر از هیچ بدرگاه تو
پشت فلک طوق سجود از تو یافت	شام عدم شمع وجود از تو یافت
یافته از درگه تو فتح باب	بارگه ارنی الینا ایاب
هست کن هرچه بعالم توئی	وانکه همه نیست کند هم توئی
من که بوم کز دل شوریده رای	کن مکن خویش برم بر خدای

چون زفا نیست شور و مستیم — جام رضا بخش وران مستیم
من که بوم خاک زبون آمده — صورتی از نیست برون آمده
تا کنم از هستی خود با تو یاد — گرد خود و از هستی من شرم باد
گر ز تو موجود نباشد بر نیست — آدم فانی که و معدوم کیست
چون سر دعوی بگشاید کس هست — تو ز فنائی دو عدم گشت پست
هستی مطلق که درو حق تراست — آن نتو گوییم که الحق تراست
فکرت ما را سوی تو راه نیست — جز تو کس از سر تو آگاه نیست
بر تو زبان را که تواند نهاد — های هویت که تواند گشاد
راز تو از بیخبران بسته در — با خبر آن نیز ز تو بیخبر
وصف تو از اندازهٔ دانش برون — کار تو از اندیشهٔ مردم برون
هیچ کس از پیچ کمندت نجست — حبل قضای تو که آرد گسست
حکم ترا در خم این نه زره — رشته دراز است گره بر گره
این همه وندان کواکب بکاز — یک گرهش را نگشایند باز
گر همه عالم بهم آیند تنگ — به نشود پای یکی مور لنگ
جمله جهان عاجز یکپای مور — وای که بر ما در عالم چه زور
به که به بیچارگی از جان خویش — معترف آییم بنقصان خویش
بر درت ای مایهٔ ده زندگی — پیشهٔ ما چیست بجز بندگی

سوی تو که دعوی طاعت بریم	عاجزی خود بشفاعت بریم

مناجات دوم در نیاز بنده که آن از نعمت درگه اوست و طلب هدایت که آن رحمت همراه اوست و جستن امان نفس جستن از اختلاف زمانه ایشان و خواستن دست مطلوع جهت فنا زدن و بر سرکش شیطان

ای بنوازش در خود کرده باز — از من و از طاعت من بی‌نیاز

نفس مرا کوست سزای گداخت — هم تو نوازی که توانی نواخت

گم شدگانیم درین تنگنای — ره تو نمائی که توئی ره‌نمای

راه چو در پرده کارم دهی — باز کن آن پرده که بارم دهی

گرچه بزنجیر درگ درخوریم — طوق ده از سلسلهٔ کوثریم

بینش من تیره شد از کار خویش — سرمه سپیدم ده ز انوار خویش

ده به بصر اظلم قدم مستقیم — تا ز پل آنسوی گرایم سلیم

در ره اسلام دلِ بخش نرم — دیده از آن نرم‌تر ده ز شرم

دیو بس انبوه پریشان نشیم — بدرقه ده که پریشان زییم

زین دل آلوده که خون منست — فربله دیو درون منست

در ره خونیشم روشنی بخش تیز — تا کنم از خویش بسویت گریز

زین دم غفلت که درو دم گرفت — نفس زبون گیر ز بویم گرفت

قوت شیرم چنان ده بچنگ — کاهوی من بازرهد زین پلنگ

آنچه بود مصلحت کار من
دور مدار از من و کردار من

تا ندهد فضل تو باران فراخ
کشته کس بر ندهد هیچ شاخ

تخم عمل ده که بکارش برم
ابر کرم بخش که آن بر خورم

تخم فشانم ز آن ابر پر آوازه کن
گلشن امید مرا تازه کن

این عمل بخش که بی گفتنی
پیش تو آید به پسند پذیرفتنی

چون بحساب عمل افتد شمار
حکم بدستور عنایت سپار

حرف سیاهم که وبال منست
سلسله گردن حال منست

از رقم عفو دلم شاد کن
خط امانم ده و آزاد کن

مناجات سوم در صد دیده اوراق بر فضای قضای ربانی و توقع جاودانی پرده عطا ساختن تسلیم کمان خلقت خویش بقبضه ارادت قادر کونین و بر کشیدن سهم سعادت از کیش صاحب قاب قوسین

الهی ز تو پر دامن امید ما
وز کرمت نعمت جاوید ما

چون تو گشادی در جاوید بیم
کی بود اندیشه نومید بیم

گنج گشاده کن و بیسم بده
خواهشم آموز چو خواهم بده

از همه کان سوی تو رو یافتم
تا همه یابم چو ترا یافتم

مشکل بود عقل چه سنجد ترا
در کف امید چه گنجد مرا

در لب من نه ز سر خوان خویش
لقمه باندازه احسان خویش

٨

زین تن روزی خور عصیانگری
دور کن اندیشهٔ کفران نمائی

زان همه بخشش که ز تو سوی ماست
گر چه سپاسش نه ببازوی ماست

نیز قوی کن بدم این اساس
تا بنوم ذره تو نا سپاس

آگهی از هستی من چون مسلم
هستی خود را بتو دادم زمام

مصلحت آموخت نشاید ترا
دار بدان گونه که باید ترا

من که بوم گر دل شوریده را
کن ماکن خویش برم بر خدا

بنده که باشد قدری خاک پست
کی بود آگاه ز راز الست

علم تو کو نقش طراز من است
حالت من بی‌زنمش روشن است

خسرو مسکین ز دل مستمند
طرح بتسلیم رضایت فکند

ور ز غرض بر سدم احسان تو
حاجتم اینست ز غفران تو

کاخر کار آخرم اید بکور روز
تلخ چه جان شوم و سینه سوز

راه چنان بر که چو از خود شوم
با شرف دین محمد روم

نعت اول سیدی ملکین که تلک ملک با ملک است و سندی این که محیط فلک اوست و درین بحث است انک لمن المرسلین و با زان و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چرخ گزینان عجب آراستند
بهر رسول عرب آراستند

احمد مرسل که نوشته قلم
حمد بنام وی و حامیم هم

نه فلک از نام محمد مقیم
هر دو جهان در صدف نامش دو میم

گوی زمین برده بچوگان خود	عرصهٔ میدانش ازل تا ابد
موج بخشش ز دریای نور	شسته بساط ابد و رفته دور
هستی کونین درین پرده کیست	ذره چه آگاه که خورشید چیست
زان ازلی مکتب و امّی لقب	عقل کل آموخته لوح ادب
کرده وکیلان قضا در نخست	هم بقدم سبق حد نشست
هر سخنش کاصل مسلمانیست	حاشیهٔ نامهٔ ربانیست
ورس شهری کرده بخیر المآب	شسته ز حرف ده زام الکتاب
چین عنایت ز عطای کریم	دال آیت بره مستقیم
شعر وی و تقی کشف نور او	حل متین نسخهٔ منشور را
هشت گشاد از کرم و هفت بند	بند گشادیش سزای پسند
پرده کش امت شوریده کار	ضامن آمرزش آمرزگار
بار جهان بر دل آن نازنین	سینه چنان نازک نازنین چنین
نامه که از وی خاص و عام	کرده بتوقیع رسالت تمام
شاه ملک بخش جهان جود او	شمع جهانتاب فلک دود او
ابلق ایام در آخر کشش	زاویهٔ فقر ... کشش
تیغ کشیده قلم انداخته	فتنه ز تیغش علم انداخته
زان دو قدم کرد و جهان پیش رفت	گرچه پس آمد همه پیش رفت

۱۰

از عرق افشان بناگوش وی
چشمه خورشید یکی قطره خوی

مهر ز نورش بفلک باز ده
صبح ز مهرش دم بالا زده

گیسو و روی نور دو جانش بهم
ابروی او باقره نون والقلم

از لب او بهره نبی سلسبیل
بر سر کلک او کمی سبز سبیل

گرچه که یوسف ز نمک کم نشست
از نمکش چاشنی هم نشست

مژده او خضر بحیوان خویش
تشنه او نوح بطوفان خویش

پیشتر از کالبد آدمی
دولت جان بود ور وی [illegible]

آدم خاکیش چو جولان گرفت
خاک درش مرتبه جان گرفت

خاک وی از بابت آن بود وی
صبح مسیحا دم نسیم بودی

چرخ که در دور ز آبا نشست
بر در او گشت ز آبا نشست

باد همیشه زره ناشوی او
شرمنده ما خاک سر کوی او

نعت دوم در معراج سلطان الانبیا فخر رسل مسند والا او و شرف قبه نه فلک تخت پایه ای او ای احمد که الف وش واندنا بر کنگره را بالیا و محمد

نیم شبی کان شه گردون غلام
گرد بدولت سوی گردون خرام

ولوله در عالم بالا گرفت
غلغله در گنبد والا گرفت

نه تتق و هفت صنم خاسته
هفت و نه خویش بیاراسته

ثابت و سیار درین انتظار
مانده ز بیرون و درون بیقرار

خازن جنت ز دل بی سکون / گاه برون آمد گاهی درون

روضه بر آورد غبار بخور / ساخته جاروب ز گیسوی حور

حور براه داشته چشمی سیاه / گشته ز دیده درم افشان براه

سدره و طوبی سوی بدر چنان / سجده کنان پیش در قدر چنان

در همه ره کوفته دم کار زد / مرغ فلک بوسه منقار زد

بلبل طوبی که نوا زد بلند / رقص درآورد مسیحا فکند

خاسته طاوس ملایک بجا / پاچه بالا زده طاوس وار

خواجه چو شمع شبستان نور / کامدشان پیک بشارت ز دور

پیشکش آورد برای شگفت / کوه و جهان یکتک میدان گرفت

توسن آب و خورش زشت باغ / ز آتش خود نه کره را کرده داغ

مژده رسانی گفت مژده پذیر / کاورد آهنگ بعرش از سریر

حجر ز کلبه بسته ز اوجی بستر / چتر سیه کرد شبستی بسر

شاه رسل خاست بدین اتفاق / برق صفت جست به پشت براق

از حرم اول که شد اندر خرام / بر گذر رفت به بیت الحرام

وان حرم قدس چو واپس فکند / نور در اقصای مقدس فکند

جلوه نمود از صفت آن محترم / خانه بخانه ز حرم تا حرم

گنبد دیگر که از آنجا نمود / بر در مسجد اقصا نمود

یکتنگ زان پویه که برداشت پای | چار گره کرد ز هر سو بجای

پس بیکی جنبش آن راهوار | هر گره ماه شد آن تک سوار

مردمک دیده قمر شد ز نور | ناخنه از چشم قمر کرد دور

خامه چو بر تخت دبیر نهاد | تیر قلم شد بخطش سر نهاد

چون بگلستان سوم خاص گشت | محتسب زهره رقاص گشت

تا بچهارم فلک آمد شتاب | توده بغلطید بخاک آفتاب

چون علم افراخت بپنجم رباط | ترک فلک رفت بسیلت بساط

در ششمین خانه بجد مشتری | بنده بی سیم شدش مشتری

چون بسوم خانه هفتم نشست | رشته زنار زحل را گسست

کرد چو در مسند هشتم ثبات | لرزه درآمد بهمه ثابتات

بره فدا شد بجولان گهش | خواست که قربان شود اندر رهش

ثور که بد گوهر دوشش بار | بار گهر کرد بپایش نثار

خاست دو پیکر ز دو رنگ نفاق | سود دو رخساره بپای براق

بر سرطان چون قدم فرخ فکند | گشت سپهر از سرطان بی گزند

شیر بشد بوس براق چنان | کز بن دندان شد سبلت کنان

در ته آن ابر چو ابر نثار | سنبله در سجده درآمد ببار

سنگ ورا کرد ترازو سجود | زانکه بمقدار ترازو نبود

قوس چو بر جبهه پیشش کشید	سهم سعادات ز کیشش کشید
روضهٔ بزرا چو درود آورید	بر بزمان شیر فرود آورید
دلو که از چشمهٔ جود خشک ماند	زو رقمش از چشمهٔ رحمت فشاند
حوت که دریا بکفش رابدید	تشنه ز نه بحر بسویش دوید
کرد سبک پای ز کرسی بلند	بر سر عرش آمد و کرسی فکند
کرد ز پا رحمت نعلین دور	ز اطلس چرخ از قدم افشاند نور
چون قدری برتر زان زد قدم	گشت خرامان به بساط قدم
بس که درون رفت در ایوان راز	دور شد از خویش به راه دراز
شد به مکانیکه مکانی نداشت	وز خودی خویش نشانی نداشت
گمشده زانسان که چه خویشش بود	گم شدنش یافتن خویش بود
تن شدش از هستی صورت بری	پاک شدش خانه ز صورتگری
از همه سو خاست جهت خانه خیز	هر جهتی کرد بسوی گریز
پنج جهت چون ز همه سو نبود	آنچه نگنجد بجهت رو نمود
گشت خیال دوی از چشم دور	بلکه یکی گشت دو چشمش ز نور
دست بدزدید ره مقصود داشت	روی بطاعت که مقصود داشت
ناظر دیدار پسندیده گشت	وز پی دیدن همه تن دیده گشت
یافته عین الله عین الیقین	دیده بد و عین خدا را ببین

۱۴

15

او بیقین دیده جمال عزیز | ما همه امید که بینیم نیز
دید و شنید آنچه نگنجد بهوش | دیده همین بود و همین بود گوش
حرف سری شد چو ز احمد جدا | حمد شده جمله بلوح ثنا
کرد نمازی به نیازی تمام | بود نماز از وی و از حق سلام
بار که پشت فلک از وی خمید | بر سر خود کرده بدین پیوسته
یافته تشریف نماز خدای | آمد از آن گونه نمازی قبای
از سمن و لاله آن بوستان | داد شمامه بکف دوستان
آنچه ز سرچشمه مقصود یافت | نیم کس خود به ابوبکر بخت
دور کران ساقی بی جور بود | عدل عمر تشنه دران دور بود
زانچه بأتش که و باد هم رسید | قطره ز ران ابر حیا هم رسید
جام شرابی که پیمبر خورد | جرعه از ان جام علی نیز برد
بر دگران داد از ان خم می | تا همه سر شفته شد عالمی
ای شده مست از کرمت بیکسان | بوی ازان باده بجنبر رسان

نعت سوم در مخاطبه حضرت نبی که بنای دو عالم از نور ربوبیت اوست و نبوت آدم از فتوت او یعنی کافهای کلام الله از کرمت و نشانیست کافی و حکیمی که علت جانی را از الفهای قران طبیب وی

ای بسخنت گنج خدا را کلید | گوهر آن گنج تو کردی پدید

از تو صلای بالست آمده / نیست بمهمانی هست آمده

غرهٔ ماه از خم ابروی تست / طرهٔ شام از شکن موی تست

ماه بطوق خدمت چون هلال / شام بداغ حبشت چون بلال

صبح که طفلش کم شیر یافت / در تب شیر از تو تباشیر یافت

برده ز گیسوی تو شب تار مو / وز خوی تو یافته گل آبروی

خلق گلابی ز گلی ریخته / نور ز گلهای گل انگیخته

لعل تو گنجینهٔ رحمان گشاد / چشم تو دروازهٔ احسان گشاد

از لب تو بی اسفی صد رجا / جان نتوان کند چو یاسین بجا

شد قدمت عمدهٔ هر دو سرای / هر سخنت خازن وحی خدای

با همه تو زید و هم پایه خاص / نامه چهارم ز تو با اختصاص

از قامت یافته حرف صواب / جایزهٔ آن عطیه احتساب

سر همه تو مشعل راه همه / ظل لوای تو پناه همه

خادم نه حجرهٔ تو ماه و مهر / نجم سعود در آن سپهر

فرش تو یزدان ز فلک ساخته / نور ز کلکی علم افراخته

رشته ز فتراک تو بر سرشت / از چه دوزخ سوی باغ بهشت

از پی آن بام که گردون بست / گوشهٔ فتراک تو با زاین بست

قلزم رحمت تویی ای بی نیاز / گر تو نمازی شده هر بی نماز

هر که طراز تو بباز و نهاد — نقد دو عالم بهنر زو نهاد
برهنه کردان قیامت بدوش — کشته زدل کرمت حله پوش
سایه خویش انکه نکردیش نشر — داشتیش از پی خورشید حشر
تا چو بسوزیم دران آفتاب — خود فکنی سایه بر اهل عذاب
از عمل خویش ندارم امید — بر کرم تست مرا اعتمید
روی بما کن چو توی پشتبان — هم دل ما ده بکرم هم زبان
این همه گستاخی ما زگناه — زان سبب آمد که توی عذرخواه
تکیه چو بر منعم خود کرده ایم — غم نخوریم ارچه که بد کرده ایم
قوت ما ده که پناهنده ایم — نعمت ما بخش که خواهنده ایم
منکه سگان تشنه خونتو ام — خسروم اما سگ کوی تو ام
گرچه که هیچست کسی هیچ راست — نیز گدایان نگذارند خواست
خواهشم اینست که خواهی زغیب — کارزوی بنده رساند بجیب
آرزویم انکه بروز شمار — مژده بعفوم ده ای از کردگار
باد برین مژده دلم خوش نفس — مژده دهم نیز تو باشی ببر

در مدح دریا ابر و سحاب آید انتظام جواهر فرید عقد الیقین رضی الله تعالی فی سلک المقربین کالدر الثمین بالنور المبین

هر که ز دل دامن پیران گرفت — گنج بقا زین ده ویران گرفت

۱۷

۱۸

ناصیهٔ پیر نه تنهاست نور | بلکه چه جا نسبت ز نور حضور
ناصیهٔ پیر نه تنها ضیاست | بلکه یکی از صفت کبریاست
چشمهٔ خورشید نه تنها ضیاست | بلکه زمین را نظرش کیمیاست
بین که مراهست بخاطر درون | نقد معانی که نهایت برون
بی ز خود این ملک اندر یافتم | کز نظر منعم خود یافتم
شیخ امم قطب حقیقت نظام | خضر و مسیح از دم محیی العظام
آنکه بولایت شده سلطان پناه | دوخته از ترک دو عالم کلاه
زیر نگین عرصهٔ ملک جمش | خطبهٔ هب لی رقم خاتمش
داده دل از پردگیانش خلاص | یافته از یار خدا بار خاص
نعبد ایاک طراز علم | فاخلع نعلیک مقام قدم
راه روی کو بطریق صفا | رفته قدم بر قدم مصطفی
سیرت میمونش بدین پرور | نسخهٔ دیباچهٔ پیغمبری
چون دم الهام زده کام او | نایب وحی آمده الهام او
غیب در آیینهٔ دل روشنش | آینه از موم نه از آهنش
چشم یقینش بتماشای غیب | در نظر او همه صحرای غیب
عصمتیان حرم آسمان | جلوه کنان در نظرش هر زمان
گاه بیانش ز ملایک حشر | ریخته‌اش مگسان بر شکر

بهر دعائش که رود بر فراز / در گه و بیگه در نه چرخ باز

دست در افکنده فلک در جیب / داده برون گوهر پنهان ز جیب

نطع فلک همچو زمین خاک او / شیر سپهر آهوی فتراک او

ثانی خورشید بروی زمین / ثالث سعدین ز چرخ برین

در چمن روضهٔ قدسش خرام / بر شرف مقعد صدقش مقام

بیت مقدس شده سجادهاش / رکن یمانی شده گنج صفاش

گاه وضو بر سر کرسی نشست / گاه نمازش در عرش دست

سکهٔ کارش بفروع و اصول / تابع قال الله قال الرسول

عین شریعت بحقیقت درست / شرع اگر عین نباشد شرست

هر چه حق معرفت این فن است / جمله حق معرفتش روشن است

هم تگ ادهم بریاضتگری / بر سر او چیست کلاه سری

راست عصائش چو شبانی بروز / دیو کش بلکه عزازیل سوز

زیر فلک قطب زمانه هموست / قطب دو گوینده یگانه هموست

در نظر او ز گدا و ملوک / در شده سجاده بسلک سلوک

بر در او هر که ارادت نمود / زنده جاوید شد ار مرده بود

قوت او برد ز من قوت را / تافته دست ملک الموت را

در تن هر کس دم او جان شده / نفس که دیو است مسلمان شده

۱۹

۲۰

باد دمش تربیت گل را ببرد | خاک درش کوری دل را ببرد
از پی گمراهی جانها رقیب | وز پی بیماری دلها طبیب
وانکه بسر رشته فرمانش شد | رشته تسبیح رگ جانش شد
سر که بزیر قدمش گشت خاک | موی بمو کرده ز سودنش پاک
داده بسر کلهی چنبری | ترک ازو بوده و زه از خدای
زافسر شاهان کله او فزون | بر کلهش تاجی هو الله کرده
آوشه و از ملک بسامان خویش | داده ولایت بغلامان خویش
مفتخر از وی بغلامی منم | خواجه نظامست نظامی منم
چون نظر رحمتش گشت یار | بست مرا حاجت آموزگار
دار خدایا برضای خودش | خاص کرم کن بلقای خودش
تا که سعادت بمن آرد پیام | دولت زان شاه رسید با غلام
چون دهی از نور مرادش نشان | پرتو آن بر دل خسرو رسان

دعای خیر همایون سلطان السلاطین همای هوای معالی علاء الدنیا والدین زاد الله بیضته تحت جناحه المنصور وصفا عیش عبیده بنجحه اثر اب مادام طار الطیور

دوش که از سمت والای خویش | باز گشادم بفلک بال خویش
خاست عطارد بمن آورد روی | رفت رهم که مفخره

مستم ازو من بقلم دست برد | او قلم خویش بدست من سپرد

مست شد اکنون قلمم رای خرد | چون قصب السبق برو دهم نثیر

بین که نهانخانه جادو فشان | باز کشادم بکلید چنان

آن سخن آرم که چنان کم بود | در خور مدح شه عالم بود

آن بلقب دنیا و دین را علا | کو بجهان داد ز احسان صلا

شاه محمد که بتایید رای | کرد قوی شرع رسول خدای

داغ نه ناصیه سرکشان | مغفرت تارک لشکرکشان

کارش نزاید لشه مردم برون | جودش زاید لشه خواهش فزون

نایب فرمان ز در کردگار | خازن روزی ز کف گنج بار

بعد لگنش قاهر خونخوارگان | رحمتش مرهم بیچارگان

لشکری و شهری ازو پر مراد | لشکری از دولت و شهری ز داد

حاصل دولت زمن از بود او | تشنه حرمان اهل از جود او

مایه بس افگندگان | سایه یزدان بسر بندگان

خلق که پویند بظل همای | بخت ستانند ز ظل خدای

ظل شه آبادی هر خانه شد | ظل هما لازم ویرانه شد

زاهل جهان لشکر قلم بر گرفت | از کرمش عقل جنون بر گرفت

لوح قلم شد آباد عرب تا عجم | خاصیت بوم بدل گشت هم

۲۱

جمعه که آزادی گیهان شدست / خطبهٔ شاه ست و زان شدست

مثل ندیدش فلک از خواب هم / خواب چه گر آینه و آب هم

دویم او در همه عالم هموست / ور به از وکس طلبی هم هموست

سلسلت کین را چو تابد دلیر / در جگر خصم خلد سوی شیر

هیبتش ار بانگ زند بر سپهر / آب شود چشمهٔ رخشان مهر

ور غضبش صدمه بعالم زند / مشرق و مغرب همه برهم زند

ور فکند نیزه بچرخ حرون / چرخ ستان افتد انجم نگون

خنجر او نام کیان کرده حک / همچو بیضی که کند دفع شک

روشن از آن اختر عالم فروز / خنجر و شام و ملک نیمروز

شکل کمان سبک شهریار / نون خفیفست بتاکید کار

بیلکش از پیکر چون بید برگ / فتنه پرورده بجلاب مرگ

ناوک او چون بعدو بار خورد / هم بپیش عین کشید و دو کرد

زیور او آهن خفتان او / لشکر او خنجر بران او

زیور شاهان دگر زر و سیم / بار سپه دایره همچو میم

عکس مخواه آینه سیم را / نقطه مجو دایره میم را

از شرف بارگهش هر زمان / خنده پروین همه بر آسمان

بر در او بودن گردون مقیم / جرأت سفلست عطای کریم

گر نکند چشمهٔ احسانش آب | تا بکه آرد غضبش را بتاب

آنکه کند سبز گرداز او | گرد حوالت بکرم کار او

خشمش ز آفاق بغارتگری | خلقش ز احسان بعمارتگری

ابر کفش کرده جهان بوستان | شسته سواد از رخ هندوستان

ملتفت پیشمانیش ار زر دهد | هم شود آن لحظه که کمتر دهد

زر و یتیمش نی تبرا زو گرو | داده زر اما تبرا زوی جور

بر همه کس دست گشاده چو میغ | بستن مشتش بجهان با تیغ

بحر جواد بود و خورشید هم | هر دو بفیض ارچه نیابند کم

چاشنی بحر جگر خون کند | چشمهٔ خور تشنگی افزون کند

هرچه که شاه از کف بارنده داد | چون کرم ابر گوارنده داد

بذلش از آن بیش که سنجد سلیم | در امل مدخل و ذهن کریم

چون بعطا داد سخن در دهد | صامت و ناطق همه یکسر دهد

لاجرمش زان دل حق پسند | بین شرف نامه چو شعری بلند

تا ابد از نامهٔ اکرام خویش | باد فلک مرتبه چون نام خویش

بنای مباهی با نی بمخاطبهٔ خدایگان زمین و زمان و نایب رزاق و کلید ارزاق انت فتح الله له خزاین السموات و الارض علی الاطلاق

ای بزبان تو کلید کرم | وزن زر بر در و شمار درم

بذل که خورشید منور کند | دامن کهسار پر از زر کند

کلک فتد از چو تو کوه افکنی | کوه زر اندر جشم مرد منی

بیخ نهالی که تو آبش دهی | میوه شاخش نبود جز بهی

ملک وران بر در تو پردگی | ملک ز تو یافته پروردگی

قاعده بخت تو گردون نشین | قاعده ملک تو بنیاد دین

روی ترا آینه دین به پیش | بخت ترا سهم سعادت بکیش

بر در دهلیز تو شب سنان | چتر سیاه تو شبی پاسبان

دامن چتر تو زر پوش مهر | رایت و آلات ستون سپهر

کله بارت شده بر اوج میغ | کنگر قصرت زده بر چرخ تیغ

بام تو معراج سلاطین جبش | نام تو لاحول شیاطین انس

تیغ تو در معرکه مالک رقاب | ذات تو در گرد و غبار تو تراب

شیر فلک بسته زنجیر تو | عقد ظفر در گره تیر تو

ناوک تو بیدیت شده کفرگاه | هندی محرابت ایمان پناه

صف سیاه تو بروز مصاف | هم سد اسکندر و هم کوه قاف

پیشتر از اسپ تو بر روی سطح | کس ندویده بجز فتح

تیغزنت بهمن بازو دراز | نوبتی ات سنجر نوبت دراز

سنجر گرد نوبت غرور | نوبت او بانگ دهل بد ز دور

۲۴

...انکه ببانگ بلند
...نک چو زشند دو نیم
...ست
...تیر تو برارد نوا
...تخم ربود
...م بمبر دار خوار
...ت قصب مه علم
...ک آرد شتاب
...سم تیر ند
...مخالف خراب
...زره فتنه خیز
...تو زاده وسیل
...سر افراشتی
...تو تا جوش کرد
...بید تو از فیض نور
...بعنوان نشست
...باز فگند

غلغله در گنبد گردون فگند
واز الف تیر تو شد قاف سهم
برتن بدخواه تو بیتست بد
مرغ بجسید بمیان هوا
از پی گورستی سپهر کبود
دیده ربون داده و دل مرگ را
تیغ کوه از تیغ تو گشته قلم
لرزه کند چرخ چو دریای آب
برجهد از خواب چو آتش سپند
بخت تو بیدار جهانی بخواب
کرده خو شیر از تف آتش گریز
نی رسن شیر که زنجیر پیل
کرده بهم آتش و آب آشتی
چنگ زدن زهره فراموش کرد
دید نهانخانهٔ فلک را ز دور
از چو تو تاریخ بپایان نبشت
تابش وهمی سابقه بنیادگی

۲۵

باد برد گر همه افلاک را	تخت تو بس مملکت خاک را
هر شب و روز یکه در آید بپیش	عمر همه کم شد و زان تو بیش
تیر فلک کو بقلم موشگافت	گرد قلم حد ثنای تو یافت
ای سخن از مدحت تو سربلند	پایهٔ مدح تو ز اختر بلند
من که مر آنکه بیکران رسید	دست بمدح تو زدم زان رسید
این گهر تو که زکان میکشم	گرچه در رشتهٔ جان میکشم
لیک برآنم که ز خجلت گری	باز رسانم بدل جوهری
کم خرد آن نیست که گستاخ وار	راه تر آب زنم زین نثار
لیک اساسی نوش برکشند	از لقب خاص تو زیور کشند
گرچه بنا پست بود در سرای	فر خطابت کندش چون همای
سهل بود تا که زروی قیاس	زآب و گل من چه توان کرد پاس
لیک ز آغاز عمارت گری	دادمش از نام تو نیک اختری
تا چو شود بقعهٔ خاطر پسند	ماند از آرایش نامت بلند
شاید اگر مرحمت پادشاه	جرأت من بنده نگیرد گناه
کانچه برد ذره بخورشید پیش	عرض کند بینشی حال خویش
تحفه که مورے بسلیمان برد	عفو سلیمان نگرد زان برد
ورنه چه اندازه بود خاک را	کآب دهد چشمهٔ افلاک را

جوهر تو زبدهٔ چرخ کبود | خسرو مسکینت چه آسوده بود

وصف تو چون در حد اندیشه نیست | طبع مرا به ز دعا پیشه نیست

تا که زمین چرخ بود برقرار | باد ز تو چرخ و زمین پایدار

دور فلک بستهٔ فرمان تو | وانچه درو هست همه آن تو

کام تو در دامن امید باد | ملک تو چون عمر تو جاوید باد

در دیباچهٔ ترکیب این چند حکمت و باعث ترتیب این فریده قیمت و موجب عرصه ساختن و نهادن این کاغذ در آماجگاه من صنّف فقد استهدف و خود را چون تیر چرخ بر اصحاب غرض زدن و این سهم نا کار از نشانهٔ لعنت ساختن رحم الله علی من انصف

فکرت من چون بفلک راند رخش | یافت ز گنجینهٔ توفیق بخش

بخت فرو دید و در دولت گشاد | بیشتر از خواهش من هدیه داد

بلبل نطق از گل طبعم پرید | پردهٔ غیب از سر کلکم درید

پیش دویدند بتان ضمیر | خامه فروخواند بیانگ صریر

هر چه در آیینهٔ گردون خیال | روی برون داد ز هر سو جمال

فوج بفوج جسم ز معانی حشر | خوانده و ناخوانده در آمد ز در

زمزمهٔ دل فلک آوازه گشت | جان جهانی بسخن تازه گشت

هر نمطی را که بیاراستم | بهتر از آن بود که میخواستم

۲۷

بر شه هر پایه که بردم سریر — تاج ستان گشتم و آفاق گیر

گشت چو نقد همه قلب آزمای — سایه بر دیدم ز همه چون همای

دبدبهٔ خسرویم شد بلند — غلغله در گور نظامی فکند

آن نو شی بود ز اندازه دور — عطسه در آمد بدماغم ز نور

نور که از خواجه نظامی رسید — کام از آن رو بنظامم رسید

گرچه بر و ختم سخن مهر بست — سکهٔ من مهر زرش را شکست

خاتم او را چو گشادم نگین — داد نگینش بمن انگشترین

خاتمش ملک بسلطان سپرد — خاتم دولت بسلیمان سپرد

آن گهر ارم کنون از کان غیب — کان شود و عقد ثریا بجیب

گرچه بملک سخن آن پنج گنج — نوبت آن پنجه نشین گشت پنج

نوبت خسرو که بتسبیحش نوبت است — پنجه زن نوبت آن خسروست

سازم از آن سان که سرای سپنج — پنج کلید از پی آن پنج گنج

کانچه بهر گنج بود ناپدید — فتح شود هم بزبان کلید

آن همه طرازم که همه ناقدان — فرق ندانند از من تا بدان

بازم ازان سان خم چوگان خویش — کاورم انگوی بمیدان خویش

سکه ازان ملک مسلم کنم — سکهٔ خود نیز بدان ضم کنم

ملک کهن را چو گرفتم به تیغ — گوهر خود نیز فشانم چو میغ

جیب جهان پر ز غرائب کنم | وضع نمطهای عجائب کنم

رشته نظمی که بصحرا نهم | درگهرے مایه دریا نهم

استره هرچند دمی تیز یافت | موی تر و مو نتواند شگافت

ز آتش دل شمع خرد بر کنم | بیت به بیتش همه انور کنم

در ته هر بیت کنم در نهان | نسخهٔ پوشیده جهان در جهان

بیشتر این نکته ز سر تا به بن | زایت و اخبار سرانجام سخن

چون شود آراسته نظم چو در | از گهر بیش کنم خانه پر

هرچه نویسم بسر داستان | رشته کنم راه ز پی رهتان

تا قلم هر که دو او کند | پس سوی این روش نو کند

یافته زاین عبارت نوی | لفظش آراسته چون معنوی

نثری از آن گونه کشم در قلم | کاتب ز شعری برد و نیز هم

آنچه نهفتست مرا در خیال | گر کنمش وصف نماید محال

پاک خدای که نهان کرد پاک | گنج دو عالم به یکی مشت خاک

غیر چه آگاه که درین سینه نیست | کور چه داند که در آیینه کیست

آنکه چنین گنج بیک سینه داد | بین که بهر سینه چه گنجینه داد

نقل ز کان در نظرت چون کشم | بینش ازان زر که برون کشم

ناشنوده زاندیشه دلم نسخ گنج | پای فرو رفته قلم را بگنج

۲۹

هر چه من از خانه فشانم برون | گنج خدائیست که رانم برون

کلک من از گنج خدای جست | چیست که در گنج خدائی بست

معجزه بین خشک نی را بکار | میوه تر کرده بگوشش بیار

نخله مریم بزبان فصیح | گو همه جنبید ز باد مسیح

حاصل قومی بسماعی بود | بهره بعضی ز عطائی بود

مایه من زین قلم نامیست | مایه نه کسبست که الهامیست

مایه که اندیشه درو گم بود | کی حد تعلیم و تعلم بود

وانچه ز الهام درآید نجیب | عیب کسی کن که برو کرد عیب

آنکه بهر دم شرف عام داد | وحی خفی را لقب الهام داد

ملک سخن کان صفت برترست | نسخه دیباچه پیغمبرست

معجزه گر نیست کرامات هست | وانچه کند اهل سخن باد دست

کی بدرستی بود این گفت جست | تا نکنم گفته بیان درست

منکه چنین لوح ابد بشکنم | حجت این دعوی خود بشکنم

هست ز بخشنده امیدم چنان | کا وهم من بگذرد از همعنان

باش که این نامه بعنوان رسد | دربود دم عمر بپایان رسد

هفت و نهش کرده چو ماه تمام | جلوه کنم در نظر خاص و عام

هر ورقی را که بخوانند ازو | بهره خود باز ستانند ازو

ازکتاب من ۱۲ — نصیب خود ۱۲

ف۵ قوله ملک سخن الخ خلاصه کلام آنکه شاعری شاخ پیغمبریست زیرا که احکام شرع چنانکه بر انبیا از عالم بالا نازل گردد همچنان نکات عجیبه بر دلهای شعرا فائز میگردد ۱۲

ف۶ قوله باش که الخ عنوان سرنامه و سرخیها که بر سر داستانها بنویسند و ...

۱۳۱

اهل بصر مایهٔ کالی کنند
واهل حسد بیهوده جالی کنند

راحت خود چون نگر و هوشمند
رنج مرا باز شناسد که چند

گرچه برین رنج نریزد دوا
رنج دلم نیز ندارد روا

وانکه پذیرد بنیاز از منش
منت جانست بر از تنش

زانکه قبول ورد هر کس بحیب
بخشش عیبست کسان را چه عیب

وانکه کند رو بسوی دوام
منت صد جان بودش بر تنم

داد چو این حرف روا هم خدای
زهره که دارد که نهد پیش پای

وان دم این باد به تندی وزید
تا سر خس پیش نیارد چرید

باد مخالف ز زمینی که خاست
خس نتواند که نهد پای راست

بر سر این نکته چه جای ستاد
پل چه کند بر سر طوفان باد

من که خراشی ز خسان میکشم
نه از پی خود مهر کسان میکشم

گر صد افتاده ز بیداد طبیب
خلقی ز احسانش نه بخشد نصیب

یک تن اگر شد ز اجل ره گرای
اینش سیه رو کند آن سیرپای

باز گشادم به طبیبی دکان
مرهم دل دارم و داروی جان

آنکه دلش تنگ بیاید ز پند
داروی تلخش دهم و سودمند

وانکه خوش آمد طلبد بس ترست
لیک شکر خنده تپا نه لبست

داروی تلخ ار نخورد هر کسی
هم بودش نیز خورنده بسی

تب زدگان را که نه حلوا بهست | خوردن کشنیز ز خرما بهست
تلخ ز شیرین به بسی برتر است | سود دو صد دل بشتر از شکر است
وانکه نصیحت نه بسر آیدش | تلخ مگو جز که بشیرینیش
پند که تلخست به برنا و پیر | گفتن شیرین کندش دلپذیر
وانکه هلیله بعسل پرورند | داروی خوشخواره نکوتر خورند
قیمت این مرهم پرپایگان | بخشد و من میدهمت رایگان
گر تو خوری سود تو باشد بسست | ور نخوری هر که خورد سود اوست
هر نفسی هست که رانم بپیش | تا نگریزی چو خس از جای خویش
عیب تو من باز نمایم بروی | گر تو بشویش تو دانی مشوی
دشمن کو عیب برو یتو گفت | بهتر از آن دوست که عیبت نهفت
زخم زبانی که کشند اهل پند | نزد خرد قیمتی است آن گزند
تن که بنیش از پی راحت نهند | سیم و درم مزد حجامت دهند
آنچه مرا سنجد اندر ضمیر | نیست درو هم زگذارش گزیر
شرع و طریقت به بیان آورم | گنج حقیقت بمیان آورم
بازنمایم که هدایت کجاست | چهره این هر سه ولایت کجاست
من که همت ره نمونی بکار | جهد ز من بود ز تو کردگار
بود در اندیشه من دیرباز | کز دل دانشده و اندیشه ساز

حکمت پوشیده مصرا نهیم | رخت گرانمایه بسودا نهیم

بیخبران را دهیم آگهی | تا ره کم شرط نکوخواهی

گرچه همه هست سخن کام خویش | لیک گرو بود بهنگام خویش

هین که رسید آن نفس جان نواز | کان نفس اکنون شود دمساز

پیش تو زین پخته که پروردهم | شرح دهم آنچه خبر داشتم

ای که نداری خطر عقل عذاب | اینت امان نامه یوم الحساب

گر روی این ره که درین باب هست | گر زهی عهده آن بر شکست

منکه درین حسبکده دین شدم | مست هم از جام نخستین شدم

چون ره دعوت بد ما غم فتاد | باده که بیجا اعمم فتاد

پای چو زین پی منزل زدم | تکیه بدیوار توکل زدم

گرد توکل چو بدرگه سخن | ما و توکلت علی الله سخن

خلوة اول در فضل نعت که اولش با نعت و آخرش دال در فضیلت تهجد که نهایت همت و جهد قلب تمام شود و نیز دلیل اهل فکرت و رقت شب خیزان و نوریکه در دل شب تهجد بعین الیقین معاینه شد و با مومن صفا بیکه از دل آگهی

صوفی گردون چو بخلوت نشست | گرد فلک سبحه پروین بدست

طره ظلمت ز نسیم بهار | مشک فشان شد چو لب روزه دار

دهر پراز غالیه سود گشت | دام و دد از بانگ زدن آسوده گشت

۳۴

چشمهٔ خور برده ز هر خانه تاب | تاختن آورده به هر دیده خواب

هر و ملک چشم کسان تا بروز | کرده ز مژگان در خود میخ دوز

سایه فگن خاک بچرخ برین | چرخ شده سایه نشین زمین

جن و ملک پرده شده گوشه گیر | دزد و عسس پرده شده توشه گیر

آن شب فرخنده که میمون شده | بوم چو طاوس همایون شده

از اثر نور ثریا نشین | مرغ مسیحا شده خورشید بین

من بچنین تیره شب تابناک | رخت برون برده ز ایوان خاک

دیده بمقصود عنانم گرفت | ولوله دل رگ جانم گرفت

دل که شد از سینه بپاکی برون | برده مرا زین تن خاکی برون

چون قدم از خاک فراتر زدم | باد هوا را به هوا بر زدم

چشمه بشست آب فروزنده را | تاب نماند آتش سوزنده را

جوهر جانم ز دل آگنده گشت | کش مکش طبع پراگنده گشت

فکر گزین خانه فرازم کشید | سوی سراپرده رازم کشید

دیدم ز انسان شرف برتری | گر سرم افتاد کلاه سری

داد دلم همت عالی گرای | کار سگ بد زهره چه ماند بجای

سنگ بدین گفته مدد یافتم | گرم روی کردم و بشتافتم

لرزه کنان در شدم از جا خوشتر | من نه پس و حاجت امید پیش

یافتم آراسته بزم حضور | بوسه زدم ذیل کرم را ز دور
دیده چو دستور عنایت مرا | خواند بصد گونه رعایت مرا
در ره معرفت تم بار داد | بی ادبی را ادب کار داد
گفت بدآن سان که دلم زنده گشت | سینه تاریک فروزنده گشت
کای مگس گلخن ذوقی چند | مرغ فلک شو که برآی بلند
هر چه نه سبحه بدفتست آن بدوز | هر چه نه قبله ضنم است آن بسوز
پای دل از راه صناعت برآر | دست به تحریمه طاعت برآر
گردن شیطان بقفا پست کن | هر دو جهان را به پس دست کن
دور ز ربازی که بیازی بود | شو بنیازی که نمازی بود
کم شنو از حضرت جان آمین | دل به حضور آر و خدا را ببین
بو که دولت بشنود از گوش حال | از در یزدان تعالی تعال
خیز که امشب نه شب خفتن است | بلکه شبی قصه دل گفتن است
چونکه عنایت بمن این نکته گفت | نفس بدم خاست نه خوابی که خفت
داعیه صدق درآمد بمن | رخت برون برد گرانی ز تن
غفلت ز انجا که ز نا هم فکند | بار دگر دیده بخواهم فکند
ذره قدری خاست نه غفلت ملال | تکیه زدم بر کرم ذوالجلال
راه نفس توفیق در افشرد پای | مقرعه زد که بجستم ز جای

۳۵

۳۶

دیده براندخت نقاب دو چشم / غسل صفا کردم از آب دو چشم

آب زدم بر رخ صوفی صفات / دست کشیدم ز همه کائنات

گشتم از اندیشهٔ عالم بری / روی نهادم به نیایشگری

غلغل تکبیر برآمد ز کام / پشت قوی شد برکوع قیام

سر که به سجده بزمین تاج یافت / در دل شب پایهٔ معراج یافت

روی تعبد بزمین داشتم / فرق تهجد بفلک افراشتم

قامت من کو بفلک سر فراخت / در ملکوت علم صدق ساخت

نور حضورم که بدل خانه کرد / جان بکشش رقص چو پروانه کرد

زان همه نوری که شب افروز بود / ز اول شب تا سحرم روز بود

مقتدی من دو ملک روبروی / بنده کرم الطرفین از دو سوی

زحمت وسواس در اندیشه نیست / خلعت اخلاص براندام چیست

فاتحهٔ حمد ز عقد زبان / عقده گشائی گره عقل و جان

دعوت من کرد بدست نیاز / هفت در گنبد گردنده باز

گوش پر از گفت خدای جلیل / بی‌میانجی و واسطهٔ جبرئیل

رفت ز تن زحمت جانم برون / برده دل از هر دو جهانم برون

تن که نماند بش از زندگی / زنده بیافت شدم زان بندگی

نیم شبان آن عمل بی‌ریا / خاص شدم در حرم کبریا

با فقیم ابنا نه بمقدار خویش	نعمتی از هر چه توان گفت بیش
چشم یقین سرمهٔ جاوید یافت	نقد عمل سکهٔ امید یافت
ریختم این نقد فلک را بجیب	بانگ تقبلت برآمد ز غیب
جان و دلم کاختر میمون زدند	شمع سراپردهٔ گردون شدند
گرد و سر زنده بدان هر دو تاب	مشعلهٔ مردهٔ خویش آفتاب
پرتو خسرو بهوا شد ز لیب	صبح بدر وبزه برآورد دست

خلوت دوم در صفت صباح صبح ریاحین باغ و بیان حال

که رحمت آسمان صبح جو بند و ملک ... نان فروماند و رحمت حق ... شدند

مرغ سحر گفت چو تسبیح پاک	بانگ مؤذن بفلک شد ز خاک
خلوتی شرق برآمد ز دور	برکف فکند مصلای نور
صبح که شد چرخ بصد نقش نوا	زد قدم صدق بروی هوا
جنبش پاکان سوی محراب گشت	چشم سگان پرده کش خواب گشت
شیشه ازگنبد فیروزه گون	رفت ز پرواز نگنبد درون
بوی همه در دو قفت چو دید دامن باغ	در دو سر خویش شد از کوی باغ
بلبل زرین قفسه نوا ...	زمزمهٔ ترتیبوا بر کشید
باد که برلاله و گل باید داد	رقص کنان رو بصبح نهاد
تازه شد از باد بهاری چمن	شنده زد از باد ریاحین چمن

۳۷

۳۸

ابر که از باد روان شد ستوه | بست سراپرده باوتاد کوه
سرخی مشرق ز افق رو نمود | همچو می سرخ ز جام کبود
شاهد صبح از رخ لعل و سپید | داد حریفان طرب را نوید
کرد سخن پرور پیشم روان | گشت روان جام صبوحی خوران
نادره صبحی که همه ماه و سال | شد ز دمش فرخ و فرخنده فال
من بچنین صبح مبارک نفس | گرم نفس قدس پران پیش و پس
همچو خروسان سحر صبح خیز | نعره تکبیر بر آورده تیز
پرزده مرغان چمن سوی من | پر ملک رسته ز بازوی من
بال به پرواز بیاراستم | سوی نوا من چو چمن خواستم
طایر اقبال هم آواهیم | بخت همایون بهوا خواهیم
نعره زنان دولت فرخ لقا | متعک الله بطول البقا
باد صبا مشک فشان نرم نرم | ابر هوا سایه کنان گرم گرم
قمری و دراج بدستان شده | بوی گلم رهبر بستان شده
چون گذر افتاد در آن گلشنم | شد گذر چشمه جان روشنم
داد نسیم گلشن باغ | لذت روحانیم اندر دماغ
کردم از آرایش آن بوستان | جلوه طاوس بهندوستان
زین چمنی تازه چو خرم بهشت | خاک چو سنبل شده عنبر سرشت

خنده گلهای چمن رو بروی / نغمه مرغان هوا سوی بسوی

جان که ازان نغمه سر انداخته / خرقه دیرینه در انداخته

فاخته شیخانه دم از حق زده / گرد گریبان ره ازرق زده

زاغ که با کبک نموده خرام / خنده فرو خورده شگوفه بکام

بند و گشادی گل و غنچه نسیم / همچو دل مدخل و دست کریم

آب ز مهتاب زمین کرده تر / چشمه ز خورشید چو خنجر دو تر

قطره شبنم بسمن ترجمان / کابله بر عارض سیمین بتان

عاشق گل غنچه بپوشیده حال / پرده درش گشته نسیم شمال

لاله که شد باد دهن بوس او / دیده نرگس شده جاسوس او

رفته ازین روضه بفردوس بوی / غالیه نو زده حوران بموی

من بچنین گلشن مینو نشان / دامن امید بهر سو کشان

بر سر هر سبزه که پای زدم / از دل شوریده نوای زدم

هر گل نورسته که برداشتم / از مژه در خون جگر داشتم

هر قدح لاله که کردم بدست / جوش شرابی دگرم کرد مست

در ته هر شاخ که جستم پناه / هیزم می افروخته کردم ز آه

هر خله خار که خوردم بگشت / صد حله خلد بجانم گذشت

هر سمنی کش نظر انداختم / ناوک غم را سپری ساختم

۳۹

سینه گرفتار هوای ز شوق ... جان بتماشای سماعی ذوق
کز طرفی ناله سرودی بگوش ... کامد از آن گونه که رفتم ز هوش
طرفه سرودی که بجان درگرفت ... آتشم از دل بزبان برگرفت
بس که از آن زمزمه گشتم خراب ... چرخ زنان گشتم از آن سو شتاب
رفتم و دیدم که هم اندوه بود ... بر دل تنگش غم چون کوه بود
سوخته وار از مژه خون میچکید ... درد دل خویش برون میفکند
گفتمش ای نالهٔ جان گداز ... چیست که مینالی ازین گونه باز
گفت ز کاری که بمقدار نیست ... هیچ کسی را حد این کار نیست
کار که چندین سر مردان پاک ... در سر آن کار فرو شد بخاک
آدمی عاجز و باری چنین ... در سر خاکی سر و کاری چنین
تا چه بود این تن ناقص وجود ... کار دگستاخ برین در بسجود
صدمهٔ سیبت چو برون اوفتد ... چرخ نگون چنبر نگون اوفتد
پیش چنان صدمهٔ عالم ربای ... شوخی مردم که نهد پیش پای
مرد شناسد که تواند ستاد ... پشهٔ رقاص بطوفان باد
من که شنیدم سخن آشنا ... ذره بسر گشته شدم در هوا
حال من از حالت او در گذشت ... آب ز چشمم آمد و از سر گذشت
او نفس رفته ز سر باز کرد ... داغ من از زمزمه تر تازه کرد

پرده ام از عالم دل باز شد ‌ ‌ ‌ ‌ دولت دو چشم ز سر آغاز شد

هر چه ز تسبیح نهان هم گشاد ‌ ‌ ‌ ‌ زان شغب عشق همه هم گشاد

آنکه شبش پایه معراج بود ‌ ‌ ‌ ‌ روز شکیبش همه تاراج بود

عاشق دیوانه بصحرا فتاد ‌ ‌ ‌ ‌ خورد یکی جرعه و از پا فتاد

زه رود مطربش آواره کرد ‌ ‌ ‌ ‌ نغمهٔ او پردهٔ جان پاره کرد

ستیش از مطرب نی از کسی ‌ ‌ ‌ ‌ مطرب او مست ترانه ی بسی

ناله عشاق بجان کرد کار ‌ ‌ ‌ ‌ عافیت از سینه برون برد بار

شحنهٔ شوق آمد و مهمان دل ‌ ‌ ‌ ‌ دامن خود بسته بدامان دل

ر دل از شربت معنی بجین ‌ ‌ ‌ ‌ کوزه تهی گشت ز دور کهن

طبع بسیلاب عدم داد رخت ‌ ‌ ‌ ‌ عشق بگنجینه قدم کرده سخت

جان شده عاصی تن ناسپاس ‌ ‌ ‌ ‌ بیخبر از کارگران حواس

رچه بصحرا ز انبار آمده ‌ ‌ ‌ ‌ قطره چو صوفی ز جا ز آمده

پاک شده نامهٔ طولانیم ‌ ‌ ‌ ‌ روح شده جسم هیولا بسم

جوش دو هم درد بیکجا شده ‌ ‌ ‌ ‌ موج دو خونابه چو دریا شده

غم خود گفت و سوز خویش ‌ ‌ ‌ ‌ دیده نمک ریخته بر هر دو ریش

ز روی هر دو بیک کام بود ‌ ‌ ‌ ‌ چاشنی هر دو زیک جام بود

انم ما دیده گل خند ناک ‌ ‌ ‌ ‌ جامهٔ خود کرده بصد جا چاک

۱۴۱

چون دل ما لاله برافروخته / شد کف خونی ز میان سوخته

گشت تهی دیده نرگس ز خواب / بلکه فرو آمدش از دیده آب

غنچه ز دل تنگی پنهان خویش / کرده فرو سر بگریبان خویش

بید که آگاه شد از درد ما / لرزه فتادش ز دم سرد ما

یافت چو ما راه هلاک اندرو / سبزه بغلطید بخاک اندرو

مرغ که آه از دل غمکش زده / در جگر سرخ گل آتش زده

بلبل نالنده و غم دیده تر / سینه ز آوازه خراشیده تر

کبک و کبوتر بنفیر آمده / زاغ و زغن در بم و زیر آمده

ز آه دل این همه مرغان باغ / سوخته پروانه صفت چون چراغ

بوم نوازنده نوا از درد / تا شدم از عقل سراسیمه فرد

رفت درین هم دل و همدم برون / هیچ و همم برزد عالم برون

چون ز فنا نیست شدم در وجود / هستی بی نیست جمالم نمود

یافتم آن لحظه مجال اندرون / آنچه نگنجید مجال اندرون

طرفه دمی بود که ساقی سپرد / ظرف ز فنا برد و باقی سپرد

بسکه نگنجید در آب و گلم / آنچه نمودند بچشم و دلم

گفتم اگر من بزبان آورم / این سخن دل که کند باورم

بانگ برآمد ز دل دردناک / کای شده بازیچه طفلان خاک

بیان بانگ دل ست ۱۲ شرح

به که ازین شعله نخندی چو برق — تا نخوری تیغ سیاست بفرق

ورنتوان بست گره بر نفس — محرم خسرو دل خواجه بس

خلوت سوم در گرفتن احرام حریم حرمت کعبه و تعظیم عظمت سید عظیم شیخ شیوخ الاسلام و ذکر خوابی که آن بیدار دل جاودان دید و این خفته را از آن خواب بیداری بخشید که در خواب هم نتوان دید

منکه شنیدم ز دل این داستان — رهبت شدم بر قدم راستان

گرم برون جستم ازان خوابگاه — بی خبرم از سر و نی از کلاه

پای نهادم بره آشفته وار — کوه غمم بر دل و من بیقرار

نی غم هستی که بپستی کشد — شربت شوقی که بمستی کشد

بس که رهم بود بدان رهنمای — دیده حسد برد بر اقبال پای

رو بسوی خواجه و دل سوی دوست — هر دو یگانه شده در مغز پوست

بر کف پا بوسه همی زد زمین — رشک همی برد سپهر برین

گرد رهم راه صبا تحفه برد — کحل تبرک بکواکب سپرد

دیده ام از بس ز فردوس پاک — خضروشی دید بخضرای خاک

سبزه به تسبیح زبان کرده باز — گوش نهاده همه پنهان کرده باز

خار قدم دوز به پیراهنم — سوزن عیسی شده در دامنم

من شده چون رشته مریم بتاب — کرده گذر از سر سوزن شتاب

هر طرف از سایه من تا بدور — دیو گریزنده چو سایه ز نور

روح چو مستی برکوع و سجود — وجه مصوّر شده نقش وجود

زین نمط آلوده بشوق و نیاز — در نظر خواجه رسیدم فراز

کالبد سوخته بر جان رسید — مرده بسر چشمه حیوان رسید

کارشناس از نظر دوربین — شد ز دل تیره من نوربین

دید ز رمز ابنه کو بره در — علت بیمار بقاروره در

گفت ز سیمای تو شد روشنم — گفت نفسی میسید از گلشنم

سکه خاموشی تو در دهن — میبکند از عالم دیگر سخن

دولت از آن خواب که دارا نمود — دولت اینک به بیدار انمود

نافه بهم برزنت نکهت یار خویش — پیش نزنگ رو که چه دریاست پیش

خواجه که این واقعه بر من گشاد — فکر مرا پرده روشن گشاد

بوسه زدم از سر جرأت بخاک — گفتمش ای قدوه مردان پاک

خواب تو دانم که نباشد خیال — حال برون ده که ندارم مجال

ذره کز آن مهر صفا جست تاب — خنده گشاد از لب آن آفتاب

پرده برانداخت ز راز نهفت — وانچه نهان داشت در آن پرده گفت

کاهی شده از دولت ما بهره مند — گشته سرت زین دولت بلند

بینش ما از نظر بی ریا — گردش فلک ترا کیمیا

چون تو نمودی خط خود را رقم — ما رقم خویش نخوانیم هم
نیمشبی کاختر پرنور ما — کرده طلوع از دل معمور ما
کلبهٔ گل رفعت درگاه داشت — سکهٔ دل نقش مع الله داشت
جان بهمین مرتبه پیوسته بود — گر خودی خویش برون جسته بود
آن نه شبی بود که ظلمت نمای — بل شب معراج رسول خدای
نور همه بخت زمان تا زمان — نجم به نجم از تتق آسمان
از شرف و عزت باری چنین — کافر ماداشت نثاری چنین
دیدم زانسان که نمودند باز — پهلوی خویش ببساط نیاز
من شده از نور مقدس بتاب — مقتبس از من چو مه از آفتاب
گرچه نه این پایهٔ مقدار تست — لیک از آینده نمودار تست
کاتش این شعله گرتاب دار — پرتو شعاع افگند انجام کار
سخن نگرم از آن اثر دلفروز — در شب تاریک تو آغاز روز
مطلع این صبح که در خند باز — پرتو و پیرو تو فرخنده باد
من که بدین مژده قوی دل شدم — پیشتر از خویش سبک‌تر شدم
منزل اول جرم شد زراه — رخت رها کردم و بر جایگاه
غارت در دوست بره پیشگاه — زنده بمقصد بردم گرد کار
لیک چو شد بدرقه کار من — پیر من و قافله سالار من

قوله

گرچه بود رهزن کالا بسی	در پی این خواجه چه باک از کسی
قیمتی من که مبادش کساد	بخشش آن منعم بخشنده باد
او نه بهره خویشتن نجیب	تا نرسد اذن خدائیش عیب
وانچه بدستوری رحمن نهند	کی ز پی غارت شیطان دهند
یارب اگر حفظ تو نبود براه	مایه درویش که دارد نگاه
جنس وازان بهره که دارد ز پیر	مهر نگهبانی خود گیر

مقالهٔ اول در علو درجت آدمیت و سمو درجت آدمیت و حق وقت نظر دقیقان و فرصت اهل تحقیقان و پایه همت بلند داون که چون فلک همه عالم بچ نماید بلکه هیچ نماید و دیده تنگ حصه چیان فراخ گشادن که جز بزرگی خدا تعالی هرچه پیش چشم آید همه نقش چشم می نماید

ای ز ازل گوهر پاک آمده	گوهر تو زیور خاک آمده
چنبر نه چرخ بسی بخت خاک	تا تو برون آمدی ای دُر پاک
آن خلفی تو که ز روز نخست	کون بهای ششدره تست
خود ز پدر گرچه کنون آمدی	با پدر از جمله برون آمدی
دفتر معنی نه ز بر خوانده	تخته اسما ز پدر خوانده
عرصه عالم بمسافت تراست	دولت آدم بخلافت تراست
نعل دگرگون زده اسپت بطعن	بر رخ ابلیس فگنده ز لعن

چرخ و زمین امر قضایت نوشت | لوح و قلم سرّ بدایت نوشت
حبل ورید تو فگنده بلند | در شرف کنگر الله کمند
نور تو هنگامهٔ انجم شکست | دست تو تسبیح ملایک گسست
جان جهان همه عالم توئی | وانچه بگنجد بجهان هم توی
هفت در از گوهر تو تیغ زنگ | نه کمر از دور میان تو تنگ
تو شهی اقلیم تو هر دو سرای | تو ملکی تخت تو شد چارپای
گنج خدا را تو کلید آمدی | نه از پی بازیچه پدید آمدی
چرخ که از گوهر احسانت ساخت | آینهٔ صورت رحمانت ساخت
آینهٔ زین گونه داری بچنگ | آه هزار آه که داری بزنگ
گر شده این سکه بسیمای تست | ساخته مهر نبوت درست
ور تو همان آب و گلی در سرشت | پخته شو از مایهٔ کاهش چو خشت
خشت تو اینکه ته و بالا سرست | بر سر محراب ته منبرست
رنج که در بیشه نازل برند | بر هم اوان گونه منزل برند
موش که غربیل کند خاک را | پاک به پهرد علف پاک را
آنکه بملک ملکی قابل است | گر بکس حصه شود باطلست
مشربه نوش گر آشام او | پرّ ملک روید از اندام تو
مرتبه چون که برای بهاه | کس نخورد شربت باران بچاه

بس که سه نوره بالا گزید
اول ذوالنون شده پس بایزید

هیچ کسی ره سوی بالا نیافت
تا قدم از همت والا نیافت

بر نروی یکقدم از جای خویش
تا ننهی بر دو جهان پای خویش

دیدهٔ اندیشه فلک سیر دار
رخنه مبین پیک نظر تیز دار

چشم چو پر چشمهٔ سوزن بری
هرچه از آن سوست درون بنگری

سهل بود تا چه نماید بیار
دیده زبادام صنوبر نمای

از نظر دل بجهان کن نظر
زانکه غلط کار بود چشم سر

دور ز چشمی که بنزدیک و دور
مور ملخ دیده ملخ دیده مور

بینش عکس است که بینی روان
کشتی بر جای و کناره دوان

چون نظر راست دگرگون بود
آنکه همه کژ نگرد چون بود

دیده کژ را ز مژه دام کن
دیده ز صاحب نظران وام کن

آنکه به بینش نظرش روشنست
خانه به چشمش ده اگر دشمنست

گل نبود گرچه که زیبا بچشم
پاک نباشد گل بینا به چشم

از نظر بی نظران دور باش
زانکه سها نیست چو مه نور پاش

کور که او رهبر کوران بود
صف زده در چاه چو موران بود

هست ز یک سکه چو بینی بهوش
کوتهی چشم و درازی گوش

نیست مگس را چو ز همت بلند
فرق نجاست نشناسد ز قند

تشنگی آب رود و آب جوی | تشنگی چشم پر دو آبروی

ای دل تو تنگ‌تر از چشم مور | حرص در گشته چو دریای شور
بهر جوی تا کیست این کارگاه | عذر دریا خواری همت بخواه
قطره آبی که تن مردم است | در دل آن قطره جهانی گم است
قطره که صافیست زلال اندرو | چرخ نگنجد به خیال اندرو
چون که تو در قطره آبی گمی | چیست ترا قطره از مردمی
پری دل سوی بلندی کشد | پستی همت به نژندی کشد
آب که میلش همه در پستی است | از پی پیش الف زبردستی است
موج زند بحر که تا لب بود | کوزه بریزد که به لب لب بود
قدر فزونی به نباشد عیان | سکه ندارد درم ماهیان
چند چو طاوس به آراستن | وز خجل زینت خز آراستن
کرده لباس تنگ و تیره پیله | قطره آبی که بخواهد جلیست
شانه ز بهر دل تنگ لبان | جعد تو لب بسته چه پیچید بر آن
گوشه دامانت چو روزن شود | موی بر اندام چو سوزن شود
کار نه پوشیدن حال خود است | پوشش بیگانه جمال خود است
آنکه دلش هست نهست اسپاس | حله وید گرچه بپوشد پلاس
سجر که وا دست گهر پوش او | جامه غوکیست زبرپوش او

گرچه بساط از خز و اطلس بود — نیز لگدخوارهٔ هر خس بود

پیله که از برگ گیا کرد نوش — برهنه بینی و آفاق پوش

ملبس اطلس را چو ز همت سخن — باد و حریرست برهنه بدن

آنکه بکاوش کشی از وی خوری — تا نخوری کی بری از وی بری

زاغ که خر طعمهٔ ریشش دهد — وعدهٔ همائی پیشش دهد

چون سگ شتر سوخته نالان بود — پرسش کرمش ز شغالان بود

قدر فرومایه نگردد عیان — سکه ندارد درم ماهیان

پست نگردد همت بلند — گرچه بانگشت کند پا بلند

گوهر مردم ز پی سرورست — مهرهٔ خر ساختنش از خریست

چرخ ترا بهر شرف ساخته — تو تن خود دیگ علف ساخته

شیر که ترک از پی آماج ساخت — مطبخیش چو به تتماج ساخت

جامه که گاذر بهر آب شست — مشعله دارش ز پی شعله جست

پنبه که شد پوشش تن را فراغ — چند فتیله کنیش در چراغ

آدمیست از پی کار بزرگ — گر بکند اینت حماری بزرگ

قاعدهٔ کار چو نازک بود — دست کسی راست که چابک بود

پای رسن باز که لرزد ز راه — کی به رسن بر رود از روی چاه

همت اگر وهم ترا بشکند — این همه دشوار تو آسان کند

آنکه نهد پای که همت بر آب | کشتی همت بودش در رکاب
وان دگرانی که ببالا پرند | هم ز پر همت والا پرند
مرد نه محتاج بپای رهست | همت او تکیه پشتیش بس است
تکیه چه آری بعصای کسان | زنده نشد کس ببقای کسان
شمع نشب گرچه کسان میرند | زانکه بجان دگران هم زیند
دال بود بر سر دولت بپای | زانکه شد از معنی خود رهنمای
هست الف ابله و بالا دراز | زانکه کند از دگران پا دراز
چند زیاد پدر و جد پرستی | باد بود هر چه نه از خود بری
وانکه زبادی به پدر بدین فتاد | سهل بود تا چه پر خس باد
وانکه چو طفلان همه در خاک نشست | همت مردم چه شناسد که چیست
قالب مردم که جهان گفته اند | عرصه دل دارد از آن گفته اند
ورنه چه یارا قدر خاک را | کوته دامن کشد افلاک را
در صدف از چرخ چه گنجد بگوی | کیل نگونسار چه سنجد بگوی
سهل بود تا خم چه آرد برون | مایه دریا بطغاری درنگون
لیک دلی کو در همت کشاد | خرمن عالم زجوی کم نهاد
هست جهان در دل والا درون | دانه خشخاش بدریای درون
دل که بدین پر نشود اوج گیر | گر بپرد تو بپر انشش تیر

۵۱

دل چه پرد تا ز فلک نگذرد | چوزه که در بیضه بود چون پرد
سایهٔ دل باید و انسان فراخ | گرنتو آن طم شود این کهنه کاخ
آدمی انجا رسید از زمین | تا بپرد زو پر روح الامین
این پروالات نروید ز گل | تا بنود دانه همت بدل
تا بنود پر نتوانی پرید | ور چه پری از آن همه نتوان رسید
تیر که شد جاذبش یار پر | همبرش بینی با چار پر
پر زدن آن به که سماوی بود | پر زدن مرغ هوایی بود
دود که شد نسبت به بحر کبود | سر نهی ابر نبارد فرود
دل که ز پستی سوی بالا شتافت | هرچه فرو دید همه هیچ یافت
چون ز بلندی نگری سوی پست | خورد نماید به نظر هرچه هست
هر که دو سه نیزه برآید بلند | اسپ نماید بپیش گوسفند
ور قدری برتر ازان ساخت زور | پیل شود در نظر او چو مور
مرتبه چون برتر ازان گشت نیز | زیر نظر هیچ شود جمله چیز
نسبت ازینجاست که دید از نهیر | آنکه بلندست چه از خنبر
در نظر سرکش بیچاره بود | هیچ بود هرچه سوی الله بود

حکایت موسی کلیم الله که ماهی همت خواست که خبر ماهی همت چیستم چار کند

گفت بزرگی بکلیم خدای | کی به بزرگی همه رهنمای

بس که تو کوس سخن آنجا زدی | غلغل رؤیت بچه یارا زدی
اینچه طلب بود دران کارگاه | واین چه ادب بود دران بارگاه
داد جوابش که چو کردم فراز | دیده بینش بهمه خلق باز
چون نظر همتم از اوج بود | هستی عالم همه با هیچم نمود
ذره آن دید که پستی نداشت | هیچ رقم صورت هستی نداشت
گفت دل از همت عالی گرای | نیست ز هستی اثری هیچ جای
گرد چو فکرت بجدا ایم کشان | یافتم از هستی مطلق نشان
خواستم از نیست کناره کنم | هستی بی نیست نظاره کنم
جرأتم از خویش چو برتر کشید | تا درجات طلبم در کشید
همت گستاخ ز بر پوی گشت | هر سر مویم ازین گوی گشت
غیرت از انجا که کمین کرده بود | در ادبم دست بر آورده بود
تا بچنان پایه بپا ایستم | کرد بیک لطمه لن نیستم
آن ادبم گرچه به پستی فکند | بود هنوزم سر همت بلند
در دل مرد آنچه بغیر خداست | گر نبود نیست بهمت گداست
همت خسرو چه پرد زین قفس | گر همه عالم کم ازو نیست کس
آنچه بهمت ز بر عالم است | در نظر او همه عالم کم است

مقاله دوم در استظلال از مظله علم که مربوط است بحبل الله المتین و استعانت

از بدلها عمل که منسوبست فی ضلال اسپین و افاضت علما باشند
منو باشند و در باضیت خر بانش کمثل الحمار که بابت نعل وازکه
عمامه گستاخ بر کلاه که از راهی بطایه عمیم کلاه انداز بدو
که دستار نعمان را پاپیایه ظالم سازند

اهل عقل زخرد خیمه فرا زده
فارغ زان فن که ره مردم است
از خرد علم فراغت نه
چون نبود مرد بدانش عزیز
آنکه چراغیش نباشد براه
راه پر از چاه تو زان بیخبر
سنگ خورد جاهل آلوده شیر
آنکه بدندان جهالت گسست
صد که از علم توانگر بود
علم و درم هر دو نه بر هر کسیست
آنکه بنا بهره روزی سپرد
خاتم و انگشت کنیشش بس
عالم اگر چاشت ندارد وز شام

چهر جهالت
گم شده دریا
در شب تاریک
گاو بود خرمگ
در شب تار
تا چه رود مور
گو عمل نیک نا
هست گدا اگرچ
کی نظرش
از سمدان راه
دانش و هنر
وانکه بزرگست
جاهل اگر هنرو

گر نه بانصاف شوی پرده دو — حیف بود در حق جاهل هنوز
پس چو چنین ست ز ارباب هنر — عیب بود بر در جاهل خروش
گر چه کشد گاو جوال گهر — بار زیادت بود دوش بی هنر
گاو فلک گوهر پروینش بار — چون خرک زهره نزد زر وزار
ابلهی مصر از جهل چه در مصر خر — ابله اگر باشد و اسپهای دگر
شله چو کاذ کده آب گیر — سینه تهی چون سبر با خصی
ابله نگر و بعمامه سفید — خر نشود از جل دیبا فتد
نیست چو دستار ترا ها هیچ — به که به پیچ سر ازین پیچ پیچ
زشت بود کسوتی جهل کیش — برهنه با صد کر پایش
جهل ستر رخ را چو به پستی فکند — کی شود [illegible] از دق مصر بلند
چون به طبیبی نه دولت حاذ آست — خنده مزن ای دق کان قیمت
چون کنی از صحبت غله گران — تا کیت از علت دق سر گران
ور چه که پوشی سلب تا قدان — جهل تو پوشیده نگردد بدان
جاهل و تلبیس وی از حد برون — جبه سفید است و زنگین درون
جبه عمل کش مسنگ کش ببرد — خاره نه زیر است لطیفی نه
آنکه به کسوت شده صدر جهی — گر ز تو پرسند چه گوی بگوی
منصب بی مایه نه در خور بود — گر همه فرزند پیمبر بود

باب تو گیرم که علی مرتضی ست / وه کت ازان باب کلیدی نجات

حکمه خرست با پش و بال / آنکه بود جاش بصف نعال

ور تو بمیراث ز آبای خویش / از همه برتر طلبی جای خویش

وانکه بود وارث پیغمبران / جاش کجا هست چه گویی ازان

از هنر خویش کشا سینه را / مایه مکن نسبت دیرینه را

آب گهرهای کهن را مجوی / در چه کهن گشت بود زرد روی

زنده بمرده مشو ای ناتمام / زنده تو کن مرده خود را تمام

زنده کن مرده مسیحا فرست / وانکه دم از مرده برآرد خرست

زنده که از مرده فضولی وهی است / مرده به از وی بفضولی وهی است

از پدر مرده ملاف ای جوان / گربه سگی چون خوشی از استخوان

از گهر دانش خود ساز تاج / به ز رسیمی که گهر به ز عاج

هست ز دانش در جایی که هست / وز پی جاهل در جاییکه پست

چون در جاهل درک اسفل است / پایه اعلی طلبد جاهل است

بی بصر ازست بهر جایگاه / کاستن از ذل و فزودن جاه

بیش و کمی نیست به بینای کار / دیده نه فربه شود و نه نزار

فایده علم همین است خاص / کت دهد از چاه تحیر خلاص

سبق ادب گیر که خود بینی است / مطلع دیباچه بی دینی است

۵۶

اسے مرترا بپدر کات شنوا وث انداز ۱۲

مشتعله کعبه بگلخن مسوز | دلق خر از سوزن عیسی بدوز
مرد که دانش ز پی آب جست | دست ز دانش همه ز آن آب شست
چون طلبد ز اهل تکلف قیام | آنکه بود مقعد صدرش مقام
برتر از آن شد شرف هوشمند | کش بنشانند بصدر بلند
مصحف اگر بر سر بازار کفست | سود سر و سودگی مصحفست
منبر و محراب سرای کسی ست | کش سخن از دین و دیانت بسیست
چون زند از هرزه مذکر نفیر | بوالعجبی باشد هنگامه گیر
خودنگری کش دو دو خط از بر بود | وای که ده گوش ازو کر بود
بهر نمایش بصف همسران | نعره بیهوده زند چون خران
بینکی باشد ز پی تهوش | چند زدن چون تیغ خالی خروش
آنکه نداند رقمی جز بنام | به ز فقیهی که بود ناتمام
حقه ز رنگ مهره ببالد ز بن | خالی و پر مهره نگوید سخن
وانکه تهی مایه فغان در گرفت | وانکه بود پر دم ازان بر گرفت
خم که ز بالاست تهی تا فرود | نایب گرنایه بود در سرود
عالم غافل ز سوال و جواب | هست بدانش چو پلیدن بخواب
خفته که بیهوده دمد بر سریر | دیو مسلط بود و سخره گیر
علم که او خواب سگالان بود | علم نه کافسانه زالان بود

علم چنان خوان که ز پس زندگی
خواب تو باشد شرف بندگی

چون تو بی ارشاد و بی حیله جوی
علم بگو خواب پریشان گوی

چند توان ساغر پنهان زدن
پس نفس از خصمت قرآن زدن

زشت بود در هر بلورینه در
باده و قرآن به یکی سینه در

حافظ قرآن چو خورد باده هی
کفر بود شستن قرآن به می

علم که راهش بسلامت بود
بدرقه راه قیامت بود

خود وطن خویش بود سوختن
بدرقه را راهزنی آموختن

آنکه به تعلیم دل افروزدت
نه از پی دوزخ سبق آموزدت

تیشه زن اندر سر آموختن
تخته نسازد ز پی سوختن

شمع شب افروزی کاشانه را
نه از پی آتش زدن خانه راست

خارکش از سوزن پا آزمای
خار مکن سوزن خود را بپای

خامه مزن سوختن عامه را
آلت تزویر مکن جامه را

رزق تو در خصمت نعمان منه
زیر ملک بیضه شیطان منه

بیضه کل مرغ بر زبر بهای
از نسب خویش بود پخته زای

شرم نداری که چو فرمان دهی
تیغ نبی در کف شیطان نهی

عالم بد دان بود از حیله دور
هیچ کس سایه نه بیند ز نور

حیله و تدویر بحسن صواب
بو قلمو نیست بر ام الکتاب

٥٩

این همه تشنیع بر آگه بود | زانکه بد اندر ره وی ره بود
کس جهولا را نکند فرق کار | حک نبود بر ورق بی نقش کار
علم همانست بتحقیق و بس | گر زره تحقیق برآری نفس
هرچه کنی گرچه صوابست و پاک | هم بوی از خشم خدا زهرناک
چون تو نداری بخطا نیز بیم | علم تو در دین خلل شد عظیم
ای ز پی رفته مکرده حسیب | وز پی تحقیق عملهای سست
علم گز اعمال نشانیش نیست | کالبدی دارد و جانیش نیست
کالبد از بهر کله بیش خواه | کنده بود کالبدی بی کلاه
آنکه سبق خواند سیه نامه گشت | خط کشش از خود همه جا گشت
عالم بی کار نیابد برتری | گرچه بصد حیله برآرد سری
سوزن بی رشته نه دوزد اگر | صد زره سر زبرکند بازبر
کارشناسی که رخ از کار تافت | داغ جبین خجل اسقاط یافت
قاضی بی علم نیرزد پشیز | گونه عمل دارد و نی علم نیز
بی عملی بهر خدای خود کشش | عامل شر کرده قضای بد کشش
دود چراغ آنکه نیارست خورد | گاه قضا روز خود شام کرد
آنکه خورد دود چراغ فزون | تیره و تاریک ترست از درون
از پی یک ستم کیش را | محو کند صد حق درویش را

حیله گری که نه ظالم کنند
شرع بی سخره ظالم کنند

هر زره شه را دم نعمان نهند
کفر ملک را لقب ایمان نهند

وانچه که شه کار پریشان کند
آن همه از خصلت ایشان کند

او فکند مال کسان در مغاک
شان همه گویند حلالست و پاک

در فن بوجهل کند ز اتفاق
عدل عمر نام نهند از نفاق

هر زره کو صعب و قوی تر کند
سهل نمایند که دیگر کند

گر دم تیغی ست دلش را به تیر
ور نفس از حیله کنندش دلیر

جامه پی صرفه خلق کرده اند
از پی پوشیدن حق کرده اند

دوزخیان ز ملک آبجوی
روی در آتش ز پی آبروی

علم نه علمست بر ارباب جاه
جادوییست از پی تسخیر شاه

خواجه بتکرار بسی زان دود
تا شودش خوی که سلطان رود

زین شه سخن از کوفی و شیبانی است
جبل نشین خسروی خاقانی است

میل سنقر و ابغرا مکن
سلسله تمغاجیت اغرا مکن

دور ز میری که بود خیره سر
او ز نوا آرد و تو از وی بسیر

حکایت مشعله پادشاه که مشکلات عالم از زبان نقش گرد و رقم عالم جا حساب او گشت

نیم شبان نکته شناسی شگرف
پیش چراغی ملکی خواند حرف

هر دو چو گشتند نهان در نقاب
دید یکی شان ز بزرگان بخواب

ف بمعنی عطا اینجا بمعنی سهولت ۱۲ منه — یعنی در پرده گور نهان گشتند پادشاه و فقیه ۱۲ منه

٦٠

گفت بدانا که چگونه ست حال / گفت چه پرسی بعذاب و وبال

گفت کز آنسان که ترا بود نیست / با شرف علم وبال تو چیست

او ز شب شعله حالی که بود / شعله برون زد ز وبالی که بود

چون ز ملک جست حدیث چراغ / گفت که شد بر تنم آن شعله باغ

سبق شعلم دی بی پیشادیم / گشت ز آتش خط آزادیم

آنچه شده از مشعله من تافته / من ز خطش حرز امان یافته

جاه فقیه از امرای سفیه / سود امیر است و زیان فقیه

حشر و امان در امرا نیست خیز / سوی فقیهان خدای گریز

از پی الکفارت تعظیم سیر / دیده زپای علما بر جگر

مقاله سوم در کمال کلام که مالک فلک است و ممالک زبان و مملکت تکلم که فضله جان است و فضل انسان از حیوان و ترانه زبان را بدو افتراق نپندد و اگر یقدحی شغال با بد باید آب دهان را کافر مودن

هرچه درین چرخ کهن ساختند / قالبی از بهر سخن ساختند

لیک بنقباد بروی زمی / قالب این سکه به از آدمی

هرکه نه زین سکه بقالب بود / جان نتوان گفت که قالب بود

زنده بجز آدمیان نیست کس / کادمی از ناطقه زنده است بس

وان دگران جمله که تا زنده اند / از طرف ناطقه تا زنده اند

٦١

پس چو چنینست سخن جان ماست | وانکه بدو زنده بدو زان ماست
ای بتو دیباجهٔ عقل و سخن | حرف نخستین شده در خط کن
این خرد و نطق که زان تو اند | هر دو همشیرهٔ جان تو اند
کس چه شناسد که گفتار چیست | وین دم جانپرور پنهان کار چیست
ای سخن این علم و آب کیاست | بلکه یکی از صفت کبریاست
دانهٔ حق در دل گردون بران | وحی خدا دولت پیغمبران
دری زاندازهٔ سفتن برون | گفتنی از حد گفتن برون
جنبش هفت اختر ازین یکنواست | مشغلهٔ گنبد ازین یک نواست
نکتهٔ باریک چو مو در دهان | لیک بگنجیده به هر دو جهان
آدمی اندر ورع و زرق ازو | آدمیان را ز خران فرق ازو
گوهر شمشیر زبان همه | ور گهرش آب دهان همه
ای که کمان تیره زلال چنین | شرم نداری ز زبان چنین
نغمه کزو ساز بشر شد تمام | بانگ سگانش کنی از خوی خام
چند زبان در رهم افتی برنج | پاس سخن دار که اینست گنج
ابلهی از صرفهٔ زر میکنی | صرفهٔ گفتار کن ار میکنی
گرچه ترا رشتهٔ گوهر بسیست | گر بمحل صرفه نکرد و چیست
مرد که او تجربه کار کرد | خرج همه چیز بمقدار کرد

وانکه سفر کرد بدریا فزون | صرفه کند آب بدریا درون
شرح سخن کرده نشاید بمال | زانکه سخن جان بود و زر سفال
خامشی کبک بیانگ بلند | حد سخن گفت که چونست چند
گفت نکو خالص نقد کلست | اول اخلاص نگه کن قلست
لیک بباید دل باریک جوی | کو سخن فرق کند موبموی
شانهٔ مشاطه بود فرق کوش | سقنعه بر فرق زنان فرق پوش
فاخته چون نغمهٔ دلجو کند | بوم چرا بیهوده کوکو کند
هرچه بهنگام نگوید کسی | خامشی از گفت نکوتر بسی
گاه نوا سر زده قوال پیر | بهر خموشی شوش حلقه گیر
صوت که وندا نه کند در فغان | ارّهٔ دل باشد و سوهان جان
گر شغب غوک بدی دلپذیر | چاه نکردی ز نفیرش نفیر
آنکه حدیثش بشتیبر نیست | شرزهٔ دل در تن او تیز نیست
خواب مجاور که به تدویر اوست | کور تهی بهرهٔ تعبیر اوست
لفظ مدور که عبارت نمود | بر درم قلب خط خوش چه سود
لعل که آن راست کنند از دروغ | قدر ندارد که ندارد فروغ
شرح ندارد بر قالی شناس | قالی ابریشم و تارش پلاس
قول سه کس نیست بدهر استوار | شاعر و قرعه‌زن و اختر شمار

لاجرم آنکس سینه مکرم ترست | هرچه درازدیر کند کمترست

بیت ز شاعر وهم سیر و رست | کز الف گرسنه اشباع جست

زان همه بحرش که در مثنوی است | بر گذر قافیه حرف رویست

کی کشد آن سفره که صفر آن اوست | تخته خاکی طبق خوان اوست

ماهی به بحرش شستش کمست | ماهی نقشش تحمل باهمست

قرعه زبان تیز کم اندر معاش | تا چه دهد چوبه پهلوتراش

قرعه که گردن بفرمان اوست | کی دهد آن چه آرزوی جان اوست

این همه ناراستی کارشان | شر دروغست بگفتارشان

پس در نشست کسی را پدید | کش بود از راستی خود کلید

راست روان است حد کاف و نون | حرف نرفت از حد جدول برون

آنکه شد از سخت سر داستان | سر بنهد اندر قدم راستان

گرچه کمان چند خم روی کند | پیش ره راست نکوئی کند

تیر چو سوی راستی آورد مرد | با حوادث کاهش گرش ننگرد

هر که بتن راست علامت بود | قالب توفیق سلامت بود

صدق جز از راستی دل بجاست | تیر شد از کالبد راست راست

آنکه رگ سست در اندام اوست | مسطر حرف دگران شد سست

بس که نگفت همه در قالب است | آدمی از جوش سخن قالب است

مسطر کش چون ته کاغذ بود | هر خط او بر کش خود بود
هر که نویسنده زبانش بکام | برهنه هم گرد زبانش تمام
پرده در اهل درم گشت مال | پرده در اهل بطالت مقال
دیده آخر که بشکل و نهاد | پای زگل پاره شود لب ز باد
در دو زبانست صواب و گزاف | خط نه نویسد قلم بی شکاف
سیل بود باد و زبان دریغ | گرد و سرتیست زبان سر دو تیغ
کارد که قصاب و بهم دیدند | پشت بصد ریزش خون هم زنند
طره گفتار مکن خم بخم | گرچه کلاه مرز جهانیست هم
مار که چون پیسه زبس پیس ماند | از دو زبانست که لب پیس ماند
نکته که افزون نهیش دست و پای | گوش خرک دان که بسر کرد جای
قفل فگن درج دهن را بر دلن | گم کن گر ماند کلیدش درون
گفت و شنود لب سخن داران | پنبه کشش از گوش و نه اندر دهان
پسته پر مغز مگو بر سخن | گرچه دهانست نه سرتا به بن
هست جلاجل نظر بسته وش | گرد و سنگی نفغانست خوش
باز چو گنجشک دهن باز نیست | جای سخن در دهن باز نیست
بلبل زان شفتگی خود نگر | خورد و زبانی دبسی شور و شر
هر که دهن باز بود غافلست | فاژه ز خوابست و ملال دلست

وانکه دل اوست خموشی پسند — خواهی دهان واکن خواهی ببند

حلقه که در گوش زبان گشت جفت — باد دهن باز چه بی نی نگفت

مرد بود کم سخن وتازه روی — قهقهه در خنده گلها مجوی

ور لب آزاده نه تیغی بود — پاسخ سوسن به تبسم بود

آدمی از عربده بیچاره گشت — کز شغب رعد زمین پاره گشت

آنکه کند گوش کر آواز او — نایب کرنای بود نای او

خر که کند بانگ بهمسایگی — مغز سر افتد تهی از همگی

کس نکند از سخن نرم بیم — ور سخن سخت بترسد سلیم

بانگ زند سختی تشدید اگر — حرف خرد در دل حرف دگر

تیغ که او گوشت برو پیچ بست — تیغ که از گوشت بود آن بد است

تیز مکن تیغ زبان در دهان — تا نبرد حلق ترا در زبان

هیچکسی زخم زبانی نکرد — کاخر از آن کار زبانی نکرد

خار که دارد زبان بیشتر — هم بخلیدن نشکند نیشتر

لیک نترسند زبان آوران — گاه جراحت ز دل یاوران

چیره زبان زخم بجان در زند — خون چهد از بوسه که نشتر زند

از دل سخت است زبانها بجنگ — تیزی خنجر بود از خاره سنگ

ره نبرد سوی خموشان کسی — زخم خورد مرد سخنگو بسی

در دل شب هندوی دزد از کمی | بهتر از ند بر سخن آدمی

هرچه لبت را لب سخن ره درست | جایزهٔ قد سمع الله در وست

چون شنونده است خدا مو بمو | هرچه بپذیرد بشنو و آن بگو

بی همه لب را ادب آموز باش | سامعه را هم ادب آموز باش

گوش منه بر لب غیبتگران | تا تو هم انباز نباشی در آن

راه مده هیچ خسی را بگوش | ور روی از پنبه دهانش بپوش

خاصه هند و که بلا گوش اوست | فتنهٔ پنهان به نها گوش اوست

نیک شنو باش ز گوش سری | بد شنو آن گوش که شد سرسری

قطرهٔ نم در صدف پاک جرم | در شود اندر صدف زشت کرم

هرچه رسد بر خردان را بگوش | زود گمارند بدو چشم و هوش

سمع بزرگان به بصر شد دلیل | هرچه به چشم بود گوش پیل

ناشنوا هست و لیل کری | گوش کر است نشان خری

هرکه سخن نشنود از عیب گوش | خود شنود از حق چو عیب گوش

گرچه بر و خنده زند فر و زن | او بهم زان خنده شود خنده زن

یا به و به گوی شنود و شنو | پاره گنگان و کران گیر و رو

آنکه ندارد دهان انگبین | گرد بدار دست شراب بهین

گشت زبانت چو زر فتنی درست | شربت جلاب چه سود تست

کام زبان از بد خاص است عام
به که زبانرا نرسانی بکام

بوی که در گرد زبانت بود
سوی اگر آب دهانت بود

تنگ بر آن مزبله کاگنده تر
هر چه بشویند شود گنده تر

نیست چو هیچ آب دهانت پدید
مانده بناچار زبانت پلید

نی همه گفتار ز انسان خوش است
هر چه پسندیده بود آن خوش است

گفت که نغزیش نباشد به بن
لحن بود زمزمه بی سخن

نیست چو از زنده معنی فروغ
چند توان زد کله چون مشک دوغ

حکایت عثمان واری ابراهیم ادهم از جولان بیهوده

راه روی کرد ز ادهم سوال
کای گره بند بمیدان جال

صحن فلک در ته پا یافته
این قدم آخر ز کجا یافتی

خازن گنجینه گره کرد باز
راز برون ریخت ز صندوق راز

گفت از آن رو که زبان سال و ماه
داشتم از بیهوده گویی نگاه

درج دهان را نگشادم ز بند
جز بسجودی که بود سودمند

زین همه راهی که بسر رفتم بپای
این علم شد بجدا رهنمای

گفتن بی فایده ترک حیاست
قول موجه صفت انبیاست

حسن و ز ایوان تو برگشته رود
تا کی ازین هرزه درائی سرود

زین دهن باز نه شرمسار
گر ز خدا نیست ز خود شرم دار

مقاله چهارم در تشبیه ابنیهٔ حد ربانی و تشبیه ابنیهٔ خمسه مسلمانی

اول آن شجرهٔ طیبهٔ شهادت که فروع وآسمان اخضرست ثمرهٔ جانی بر داشتن و دوم اقامت ستون نماز که قاعدهٔ دین پیغمبرست پا بر جان افراشتن و سوم از زر دوم مرکا زکوة کلید نجات ساختن و بهشت در گشادن و چهارم از روزه ماه رمضان مهر بر دوزخ نهادن و پنجم بسوی امان کعبه و من دخله کان آمنا راه بر داشتن فی

امان الله و معونته و توفیقه

پنج اساس ست که ایمانی ست | هر یک ازان حصن مسلمانی ست
هر که در آنها نه عمارت نهاد | مایهٔ خود جمله بغارت نهاد
اول ازان جمله شهادت شناس | هر الفش سهم سعادت شناس
لای شهادت که بتوحید خاست | دو کشش او دو گواهند راست
لا چو بوحدت در الا زند | هر چه جز الا همه را لا زند
این دو کتابه که دو عالم دروست | سهل مبین کانچه جز این هم دروست
پایهٔ نماز ارچه دو تا میرود | قامت او هم بسما میرود
پاک درختی ز سما تا زمین | رسته ز سرچشمهٔ عین الیقین
هر ورقش خلد مخلد شده | نامهٔ الله و محمد شده
دنیا و عقبی ز برش مایه | سدره و طوبی ز برش سایه

شعبهٔ او تا ز فلک برترست / میوهٔ او ز آبی و باغی بریست

رخت چو در سایهٔ شاخش نهی / میوه نیابی ز وی الا بهی

هر که شهادت کنی از حق پدید / گو تو گواهست کفی الله شهید

هیچ گواهی چه موجه بسست / آنکه بقبله است شهد الله ثبوت

امر دو عیسم در همه ایام خویش / پنج فریضه است بهنگام خویش

هر که قوی باشد از آن پنجه گشت / گردن شیطان ز کفش رنجه گشت

حبل متین کاست محتاج یافت / از پی این کنگره معراج یافت

پشت کمان وار بآن کن دوتا / کین چو قوسین بمعنی است آن

شرم نداری که ترا حق پاک / خواند بمعراج تو خفته بخاک

هر چه بد هر آدمی ست و پری / نیست مگر بهر پی شکری

ای به بطالت چو فرومایگان / چند خوری نعمت حق رایگان

وحش و طیور ایکه چرا خوار کرد / سر که خورد نگونسار کرد

قطرهٔ آبی نخورد ماکیان / تا نکند رو بسوی آسمان

چشمه و جمادی که بکوه و دراند / هم بزبان لتعالی الله اند

سنگ و گیاهی که تو بینی خموش / غلغلشان هست فلک را بگوش

وانکه پری خارج حیوان شدست / هم به پرستش همه تن جان شدست

وانکه ملک پایهٔ ترجیح یافت / بر شدن از رشتهٔ تسبیح یافت

چرخ هم اینکه نیلگست وجود / هست همیشه برکوع و سجود

جمع کواکب که چنان میروند / هم بدرش سجده کنان میروند

آتش و بادیکه درین پرده اند / هم رخ خواهش بسما کرده اند

ز آب و گلی کان بته آسوده اند / هم سر طاعت بزمین سوده اند

خلق همه بردر دادار خویش / هست پرستنده بمقدار خویش

آدمی است آنکه نعقلت گم است / دیو ولیست آنکه بتن مردم است

آنکه سجودی بسرش کم بود / باشد از ابلیس نه ز آدم بود

کسوت اسلام در اندام چیست / قوت اسلام در اندیشه هست

حلیه کسوت روش دین کیست / سایه طاؤس نگارین کیست

کهنه گلیمی که نمازی بود / ز اطلس توبه که بیازی بود

جامه اسلام بر اصحاب بو / پر فرشته است مگسران ولی

آن نه لباسیست که تلبیس است / وین نه جبالست که ابلیسی است

راکع و ساجد شده تن چون هلال / پویه زنان مشرق و مغرب خیال

هوش بمیخانه و رو در خدای / وای ازین طاعت آلوده وای

بیضه دین خوانده تو دل را بنام / وز منی آلوده درونش تمام

چون بود این بیضه اسلام چون / کاید از و بچه شیطان برون

سنگ تو در دین بود استوار / بیضه شیطان شکند صد هزار

نفس را که رویش نه مسلمانیست … خطبهٔ او سلم شیطانی است

دور شو زان نفس که چو اهرمنان … دم زند از نعبیهٔ مطلق عنان

چند توان داشتن درین دیولاخ … زانچه مجلس و ایوان فراخ

بگذر از منت آب و بقرنان بود … صرف نه ملک سلیمان بود

پاکی آن مومن پاکیزه خوی … کآب نمازی دهدش آبروی

قطرهٔ آبی که چکد زآب دست … دسته نه بود بر جگر دل نشست

گاه وضو شستن دست از تخت … موعظتی سگبند از پرده جست

گاوری آمدم که بدرگاه روی … دست ز آلایش باطن بشوی

مسح سر آنگونه مکن سرسری … کآب ز سر بگذرد تا از تری

پاک چنان شو قدم از رو شستن … گر تری آزاده بود دامنت

شد گل سرشوی چو پاکی فرسی … گرچه که خاکست نه سرافت جای

سهل بود آب که شوی برون … آب چنان خور که بشوید درون

پاک شو و راه خداوند گیر … گرچه پلیدم ز من این پند گیر

تختهٔ پیشانی خود کن نگار … تختهٔ خاک از پی روزی شمار

تا نشود ناصیه در سجده خاص … کی شود از ناصیه گیران خلاص

نقش الهیست بلوح جبین … بر در مخلوق منه بر زمین

وای که تا چند چو فرزندگان … سجده کنی بر در این مردگان

ای که گذاری بجنازه نماز | سجده ندانی که ندارد جواز
زشت نمازی که ریاشان او | مزبلهٔ دیو در ارکان او
گشت ستونت چو ز دیوک تهی | سستی آن سقف که بر وی نهی
این همه جا نیست که فرضت بجاست | هر چه جز این است چه جای رجاست
ای در همه جمعه و عیدت نماز | کی بود آنت ز دری نیاز
تیغ خطیب ارچه که محراب هست | کند و سر افگنده ز بی هیبت است
آنکه ندارد دل اسلام جوی | هست بهر جا که رود زرد روی
هست چو زرد آینه هندوان | سرخ در و دیدن و چون توان
پیشه مرد است نماز و نیاز | زن بود از عذر زنی بی نماز
تن که بطاعت نبود دور دار | عذر زنی بشنو و معذور دار
زشت نماز آنکه کنی بی خشوع | دزدی ارکان بسجود و رکوع
سجده نباشد که بروی زمین | بر صفت مرغ شوی دانه چین
تو بچنین چیدن دانه ز خاک | چون نپری ناز صف مرغان پاک
کن بنمازت همه ارکان درست | تا نشود خانهٔ ایمان درست
ساخته کن بار ز ارکان سرای | بو که دهد شمع حضورت خدای
یافت اساس و همین چون برای | محکمه از پنج ستون نماز
سوی عمارتگه ثالث خرام | و آن همه بنیاد ز رکن تمام

۷۳

سد امان بند ز سیم و زکوة / تا بت بود روز قیامت نجات

مال کز احسان بزکوة وی است / پنج ز دویست زکوة وی است

آنکه ز یک ده دهدت بشکلی / کمتر از ان کش دهی از چهل یکی

خواسته نا خواسته دادت خدای / وای که تو خواسته ندهیش وای

وانچه نصابست نصیبی بده / فرد دوای بطبیبی بده

سوخته را درم خوش و ست / مهر بدروازه آتش و ست

چون سه بنا یافت بطاعت قیام / قاعده چارمین آمد صیام

روزه کرم نامه روزی ده است / نامه حرفش انا اجزی به است

ماه نو روزه که گردد پدید / گه چو سر غره و گه عین عید

کرده اشارت ز یک ابرو بصم / وز دگر ابروی اشارت که قم

صایم ازین مملکت و ین فراز / مشرق بند آمد و مغرب کشا

عید شده تشنه شهرش براز / چاوش خوان آمده بانگ نماز

بود چو سر رشته الف شکم / کم ز سهی کت بود این ماه کم

یازده شهر از شکست تو پاک / کم ز یکی شهر که داریش پاک

زشت بود دل بخس ازین شده / عرش خدا در ته گلخن شده

چرخ ترا مهر شرف ساخته / تو تن خود و یک علف ساخته

گنبد مسجد که شد از مال خشت / شب پره هیز نجال ساخت

چون تن مردم ز کبابست پرد | گو چو خران بار نجاست برد
گر شکنی گاه شکم ابلهست | رهست روا زانکه نهم صلاست
گر تو بسعدی نهم نامنال | سنبله بر مشتری آمد وبال
روزه که خورشید و آتش وشست | نور وی اینک سپر آتش است
باید اندر صف و بوآن کسست | تیر خطا کم کن ازین نهم شست
وانکه خطا کرد یکی را ز جای | سهم زده مرد ز شست جدای
چاره نباشد چو بپای تمام | زاد حلال از ره بیت الحرام
پیشه کن انگاه بصدق الطریق | بندگی حضرت بیت العتیق
گور نه تو صف ره بین | لنگ نه راه خدا را به بین
گر تن بیمار بود گوشه گیر | ور دل بیمار بود توشه گیر
خیز ز دریا و بیابان مترس | تشنه برو غرق شو از جان مپرس
زانک بیت ابد اگهر افشان سحب | ترویه ده به سحبان عنب
لیک صفای تو چو از می بود | زمزمت از ره صفا کی شود
گرچه تنت تابان و دل ظلمت پناه | بیت حرمت ابیض و سنگ سیاه
سعی اگر هست شکل پیش رس | از پس سالی رسی انجم اگر
در همه سالت شود این هوس | جز به تراویح نخستین و بس
انکه دو گامی ره سالش بود | در ره یکساله چو حالش بود

حکایت حاجی که در راه حج صرفهٔ نعلین کرد و برهمنی که از پوست سینه خود نعلین در راه بت ساخت

کعبه روی دید بصدق و ثبات — برهمنی را بره سومنات

جان ز دم شوق جنیبت کنان — خاک ره از سینه مساحت کنان

خستگی سینه براه دراز — از سر دل پوست همیکرد باز

گفت بدو عارف خوف و رجا — کین سفر آخر ز کجا تا کجا

همتش گفت که سالیست بیش — کین ره ازینگونه گرفتم به پیش

گفت نپوشنده که چون پای هست — سینه چه داری ازینگونه پست

گفت چو دل در ره بت باختم — پا ز پیش نیز ز دل ساختم

ای که ز بت طعنه بهیند وی — هم ز وی آموز پرستشگری

گبر که تیرش به نشانه خطاست — هست بکیش که خود تیر راست

سستی آن بچه و پیدا بهشت — کو بچه ماند بکیش درست

هر که درین کیش از و خم نرفت — راست نشد تا بجهنم نرفت

تیر که در کیش نهان خوش بود — تا فکندش تاب ز آتش بود

جستن دین کوش به تیر صواب — تا نشود ترک خطائی خطاب

مقاله پنجم در تقویت تقوی و جهد جهاد اکبر و قوی ظاهر شدن از لوث شهوت و بند گسستن در اجتناب سنف حرص

ای شده بازیچهٔ دست هوای … کرده روائی بره ناروای

چند و بال ایچنین پیشانی ست … ترک خدا این چه مسلمانیست

هیچکس از بند خود آزاد نیست … هیچ دلی را ز خدا یاد نیست

رنج طبیبان بدلیلیست و نبض … مرگ نویسنده در اطلاق و قبض

بی گهری خلق که کان میکنند … کز نگری هر همه جان میکنند

در غرضی کوش که امانت بود … کوشش بی سود زیانت بود

نامه چو از آب نویسی روان … شسته شود هم بنوشتن دوان

هر که ز پرهیز پذیرد نصیب … از پی دارو نرود در طبیب

هر که نه پرهیز و عمل خویش را … ساخته شو کو غضب نیش را

سرمه چو هموار نیابد کسی … چشمش از آن سرمه بگرید بسی

مرده نه از چربی طینت نکوست … نور تن از مغز بود نی ز پوست

از گل چرب ارچه که باشد چراغ … کی زید ار نیست ز روغن فراغ

ماند به پرتو اسلام … کی شود از جبهه سواد تو دور

زهد برد فسق سیه مایه را … خنجر خورشید برو سایه را

لوث چو پر شد بهلاکت کشد … آب چو بگرفت بخاکت کشد

خیز که از مهر نو گردند پاک … قبله گردون و مصلای خاک

چون که زمین سجده گه روی تست … چشمهٔ خورشید زمین شوی تست

۳۹۵

کالبدی داد خدائیت درست | سستی جانت که گذارش نشست
زانچه خداداد نواهی لباز | پیش که آن داده ستانند باز
مرده نه دست بکاری بزن | در منگر بسته تو باری بزن
هیکل آلوده بکاری درآر | پیشه شمر زانکه بماند ز کار
جان و تنت از پی دین داده اند | نه از پی بازیست که این داده اند
پیشه و توساخت بسی چنگ و نای | کم ز یکی تخته نه چنین خدای
در عملی کوش که پایه بود | کوشش ناپاک هلاکی بود
کار چو پیش است بجهید ای جوان | جهد مکن باری اگر میتوان
نیکوی آموز بهر تا کسی | زانکه بدی هست خود آرایسی
انکه بدهم داد مفسد خوست | آتش نمرود دم گردش است
انکه در افکند بدریا لعاب | تا چه فزون کرد بدریا ز آب
لیک پسندیده نشد صبح و شام | غم فشدن در قدح می مدام
بهر همه سے وان دل مفسد بزور | بر سر چه رقص کنان موشکور
دل چو بجانه گر آیدت ترا | جشن مغ و مطرب که رسته باد ترا
گل که بود نا نه بپایان رسست | بلبل او چند بیابان بجست
چیست شراب آب شرر سختة | نقل و کباب نمکش ریخته
خوردن می هر بدی را سر است | وانکه بدش هیچ خود آن خود بتر

گفتگوی چرم کهن سبک زید | بوی دهن گشت بدانش مزید
مست بجز سخرهٔ هشیار نیست | مسخرهٔ دیو شدن کار نیست
خلق و تواضع که ز مستان بود | شعبدهٔ باده پرستان بود
گل که ز خضرت دمن بر دمد | بوی وی از گلشن دیگر بود
طیب مبتکش نبود بوی طیب | دیو دلازار بود زوی نصیب
خانهٔ خالی که پرآلودگیست | غوک و جعل را ز وی آسودگیست
مست بجنبها کند آشام می | پاک هم از بوی وی افتد بقی
جان مگس مست هم از انگبین | زهر بود بر مگس انگبین
پای بلرزد چو جدا می بود | مستی و ثابت قدمی کی بود
شب وزنا تیره کند رای را | تا نه دهی مست کند پای را
شیشهٔ می گوست مسکن فنا | چیست گران اهل خیانت نزاد
هر سمن و سرو گران آب یافت | نرگس خود بستهٔ بخواب یافت
هر که بکام افتدح از نشت ریخت | آب هم از روی وی هم از پشت ریخت
گوهر سالک تو چو رفت از میان | مصحف مخلص نشود از زیان
روی چو بی آب شد از زر بدن | پشت چو بی آب شود مرده تن
گاه جوانی مشکن پای خویش | زود رود در پی آب خویش
قطره که از پشت در آخور ریخت | گوهری از صدف پشت ریخت

گوهری سالک تو چو رفت از میان | مهره مخلخل شود از ریسمان

نفس تو از جوش تو بی تاب کرد | نطفه تو خون تراب کرد

سست به بند ار بودت میل نیست | چند فرو گشت تو در عقد بیست

سست که از عقد تو انگر بود | شصت و از بیست فزونتر شود

مردی آن مرد که کم جوش کرد | هر دو گره بر زد و خاموش کرد

عقد بود با سه توان شصت و چند | سست ز عقد بود و سه به بند

مرد دم از شهوت آماده زد | زآنکه گره بیضه نر و ماده زد

مرد نه آن شد که ز شهوت بر است | مرد کسی دان که ز شهوت برست

طفل که بازی دیدش و هوست | در صف مردان به بلاغت نشست

مرد که تو بالغ ذهن کسان بیش | اوست که شیطان نهد بار بیش

رز دنخواهی رز ناروی را | پرده فگن چشم زنا جوی را

دیده بود مهره رکش و گل بین | بر دو بخشید مگر از کعبتین

رسم سگان است بهر سو نگاه | شیر سرافگنده خرامد براه

آنکه بچه رشته کشش زاید ست | جعد غلام در رخ و شاهد است

گنده بود گرچه که دندان گرگ | هست زبان بره سوهان گرگ

خشم پلیدی که دریا کی پرد | بی بصر است آنکه ز بیش خورد

خیره شد غمزه زنی ساز او | کور بود آنکه خرد ناز او

قوله ستر آه ستر پرده عصمت چه فرشتگان از ارتکاب معاصی معصوم اند و گلیم از سبلت شیطان بافتن یعنی ارتکاب معاصی
بوالهوس پرده عصمت مجو زیراکه لباس شیطان داری ۱۲ شرح ۲ قوله تا کیت آه عزیمت یعنی قصد و بعضی عذر اشتیاق
بعضی از قبیل رخصت اند که کردن آن جایز است اگرچه در وی فضیلتی نباشد و بعضی از قبیل عزیمت که احتیاط و تقوی در آن باشد

ستر ملایک مطلب کای سلیم — بافتی از سبلت شیطان گلیم
تا کیت از خصمت دیوان شمار — وقت عزیمت نرسیدت بکار
گر نه عزیمت نه دلت خون شود — دیو تو لاحول که بیرون شود
هر که درین زاویه ابله وش است — فسق ملوث بگمانش خوش است
زنگی ناخوش بعماری درون — حور شمارد عدلش از برون
صندل هندو که به پیشانی است — غالیه مبرز شیطانی ست
این چه زمانست که در هر طرف — هست بفسق اهل جهان را شرف
هر نفسی کار گنه پیشتر — خواری دین باشد ازین بیشتر
آنکه بفرضی بکند کاهلی — سنتیش نام کنند و ولی
بسکه شد از کفر جهان پر ز دود — هر که شرارست چراغی نمود
کرم شب افروز بشانی چو زاغ — دود بود آنکه نماید چراغ
یک سپه پاره چو باریک شد — پاره نور از شب تاریک شد
وای نه یکبار که صد بار وای — زین همه گبران مسلمان نمای
ای همه شیخان خزاین پرست — برهمنان بت زرین بدست
تا تو ندانی که ز زر بت کم است — برهمنان بت نه زرین هم است
دعوی دین و دل ناترسناک — خنده مزن بیهده بر دین پاک
زیر لب این خنده بدر آتشش — زارگری آتش خود در اکش

دوزخ سوز بنده شد از جامه‌ای / بس بود از گریه مجرم نمی
دود گناهت چو سیه کرد روی / روی سیه ز آب دو دیده بشوی
ای همه بر نسبت گبرانت زیست / نام مسلمانیت از بهر چیست
نیکویی از نفس نه از نام رست / زیور طاوس ز اندام رست
آنکه تنگ از شرع فراتر زده است / الله و یا رب که زند عربده است
زشت بود از غز کابل ستیز / غلغل تکبیر زدن در گریز
هندوی بنا که کند قبله رست / رهت چو در قبله بنا شد شکست
ویش چو عمارت نه پذیرد ترا / هر چه کنی دست نگیرد ترا
گبر که چه کند ز بهر ثواب / رفت در آتش هم از آن راه آب
باش که تا نامه پرستت دهند / چون شکن نامه شکستت دهند
نامه چه خوانی چو بپیچی روان / هر چه بپیچ آمدنی و پیچی مخوان
تا دلت از ترس بلرزد چو بید / مغفرت امید بدار از امید
خوف و رجا هر دو بایمان درند / نور دو خان هر دو بقرآن درند
گر بریاضت صف جولان تست / رخش برون تاز که میدان تست
تا علم شرع ببازوی تست / گنج دو عالم به ترازوی تست
میوه حالت ندهد شاخ شرع / تا نکشی آستین از اصل فرع
طرح درین خانه چه افگنده‌ای / خیز در خواجه زن ار بنده‌ای

علم گرت نیست ذخیره ز پس — فاتحه ات از سر اخلاص بس

ور بودت علم و عمل هر دو پیش — پرتو یک شمع بد و شعله بیش

عید که در جمعه مهیا شود — نور دو عید است که یکجا شود

از تو که رحمان طلبی میکند — از پی رحمت سببی میکند

ورنه در آن در که تو ملک اندکیست — کرده و نا کرده به پیشش یکیست

گر نه بهانه ست ز بهر کرم — از عمل خویش چه بیش و چه کم

تا که خزد مهرهٔ رخشان بیخ — تا چه بر دارد پای ملخ

پاک نداریم ز خشم و عتاب — کار چو با اوست بروز حساب

بس بود از وی بخطا و صواب — جایزه انّا علینا حساب

گرچه عمل نے بقیاس عطاست — هم ز عمل دست کشیدن خطاست

کار کن اے دوست درین کشتزار — تخم عمل راست بری بیشمار

ور عملت نے بجزای سزاست — وانکه خدای نگر و هم خبر است

حکایت زاهدی که از جملهٔ مرغوبات بدیدن خدای تعالی قناعت کرده

زاهدی از خوان رضا توشه گیر — گشت ز غوغای جهان گوشه گیر

شد ز پی سجدهٔ پنهانیش — خاک زمین صندل پیشانیش

تا بنود سال درین داوری — داشت ز توفیق خدا یاوری

صبحدمے خضر ز خضرای دشت — سوی نهانخانهٔ او رش گذشت

۸۳

گفت ز علمی که مرا داده اند
منکرم کین عمل صدق زای
پیر و حالت چو گلی شکفت
گرنه پذیرد ز من هیچکس
عمل خویش کنم بنده وار
حشر و اگر دین طلبی کار کن
عرض مکن پیش هنر گفتنی

معرفت هر دو سرا داده اند
میسکلنی و می نه پذیرد خدای
ستنی از طرب افشاند و گفت
آنکه نه میکند آنم نه بس
آنچه خدا میست بر آنم چه کار
طاعت ایزد کن و بسیار کن
آنچه نیرزد به پذیرفتنی

مقاله ششم در شکر صوفیان صافی نوش و سکر لعل نوشان ازرق پوش و کام گذاری پیش قدمان خطوتین قد وصل و گرفتاری پای در گل ماندگان طینت کالحمار فی الوحل و شیرش دل اعدا ایران قلقلوی بجا جاه و سر افرازی کله داران ترک ماسوی الله

ای قدم اندر ره مردان زده
بر زوی یکقدم از جا خویش
خاک شو از بار که چون گیا
لنگر آرام بیک گوشه نه
زانده محنت علمی ساز کن
تا بسما کوس الهی زنی

هفت در گنبد گردان زده
تا نه نهی بر دو جهان پای خویش
بو که رسی بر فلک کبریا
راه بلا را در رضا توشه نه
بر سر ایوان فلک ناز کن
دبدبه نوبت شاهی زنی

تعلق نگرے کہ سرمایۂ دار باشے اگرچہ از اسباب دنیا جوے ندارے ۱۲ شر

باز نداند ز روی دبیل — صیت تو ز آوازهٔ پر جبریل

نام تو زان مرتبه کافزون نهند — غلغله در گنبد گردون فگنند

گاه وغا در صف مردان مرد — نام نبرد آنکه خدنگی نخورد

طبل که سوراخ کنندش به پوست — بهر برون رفتن آواز اوست

تا نشود خسته بصد جا دلت — نور حقایق نشود حاصلت

چهره بسنگ ار نکنی کو بکو — دانه کجا سوده شود جو بجو

خواجه که او مضمضه در می کند — وای که اتمام بلا کی کند

هست بسی صوفی پشمینه پوش — کش نرسد بانگ موذن بگوش

چون زمیش دور بسلطان بود — شد بمحراب خرامان شود

شب پر در قبله خرد بی فسوس — صبحدم از بانگ موذن خروس

زاهد خشک از پی اندام شو — تا رسد از جوی کسان آبجوی

گر تو بمحراب شوی آبجوی — روغن دوزخ شود آن آبروی

هرچه در آلودگی افتاد پاک — پیش نظرها نبود تابناک

دیدن خورشید که نتوان بتاب — بس که توان دید بدریا آب

صورت پاک از می رخشان مخواه — صدق در آیینهٔ شیطان مخواه

جز گروش در گروی نیستت — محتشمی گر چه جوی نیستت

در سر این ره که تو داری بپیر — راه زیانند ز اندازه بیش

جان مکن اندر سر کالا گرو
بار ببند از سلامت برو

دنبه که گرگی بقفا گردش
پر پی دم لنگر پا گردوش

طعنه که فربه نزند بر نزار
گاه تگ و تاختن آرد خمار

وانکه نگردد قدمش زآب تر
جز قدم خشک چه باشد دگر

تر قدمی پایهٔ دیگر بود
گر همه زآب قدمت تر بود

فقر گزو جان قدمی پیش نیست
جمله دمی قدمی بیش نیست

زنده فقیر است که دم باشدش
اوست رونده که قدم باشدش

خضر و مسیحا که مکرم شدند
با همه از قدم و دم شدند

بین چه سبک باشد آن بوالهوس
کز نفس خویش برد هر نفس

مژده به آن خر که ز بهر دو جو
گرد بهر جا نم عیسی گرو

زر که ستانی و دو چیست خسیس
خاصه که بستانی و ندهی بکس

خواجه که آسان بکند خورده خورد
شحنه خورد نامی و مطرب چو مرد

صرهٔ صوفی بعلف شاهد است
سوس نداند که جو زاهد است

زاهد زر دوست گره گر سخت
عقده گشایان بکمین گاه جست

بینشکی کو گرهی ساز کرد
خلق بدندان گرهش باز کرد

غم نخورد کیسهٔ پر سنگدل
گر پی زر خواجه شود تنگدل

آه ازین طایفهٔ زرق ساز
آستنی کوته و دست دراز

پشم سیه‌پوشان نه از آگاهیست / دام سیه از پی ده ماهیست

زشت بود صوفی میل زرش / موی تنه و کوه گران بر سرش

سو چه تراشی بسر بار سخت / خود شوی اصلع چو گرانست رخت

زر چو بسنجید بسنگ و شکوه / هست گران تر بسی از سنگ و کوه

چونکه بسنجد سر تو بار موی / کوه چسان میکشد آخر بگوی

دعوی فقر و عمل زر ادم / قصه کند هست تجارت ادم

زان مقامی که بود پاکباز / به ز عبادت گر با حرص و آز

عاشق زر عاشق درگاه نیست / زانکه دوی در خور این راه نیست

آنکه ز دنیاش نباشد غمی / حاصل دنیا دهد اندر دمی

آنکه گره بر دل او زد درم / نهمت اسراف نهد بر کرم

کسب زر از خود شریعت بود / در روش فقر خدیعت بود

تا تو بدانی که زر از بهر چیست / برهمنا ثابت زرین بد سنت

دنیا و دین هر دو بهم در نساخت / زهر ز پا زهر بباید شناخت

کس به یکی کفه نکرد است وزن / سبلت شیر و شرهای گوزن

از پی دنیا که نیرزد خسی / هر که بخندید بگرید بسی

مرد پی خانه همت گذار / کار جهان از جهان واگذار

هر که سبکشد ز جهان سر گران / بار سبک دید و تر از و گران

گر تو بتمکین به نیازی ایستی — مرتبه بنیست به از نیستی

بخت تو گر خفت نه چندان بدست — خواب پریشان نگری آن بدست

پاک روش را مکن از فاقه عیب — گنج الهیش نگه کن بجیب

شهان مبین سخته سنگ فقیر — گوهر آن سنگ نگر بی‌نظیر

کوه که بندد کمر از خاره سنگ — لعل و زری هم دهد از کان تنگ

ابر خور خاک چو اندک بقاست — ای خنک آن کاب خورش بر صفاست

سفله چو زین ره خور خود برتافت — مدت بودن نه چنان دریافت

در نه گلخن بزبان کرم خورد — زاد و جوان گشت و کهن گشت و مرد

تا بکیست این منزله مسکن بود — پست چو کرمی که ز گلخن بود

آنکه ازین جیفه برون رفت پاک — خاک بروخوش که بشد خوشمغاک

مرد که اینجا چو بزندان رود — گریه زبان آید و خندان رود

راهرو از پای نهد بر هوا — کی پرد از چاه زمین در هوا

آنکه ز دنیا بته لنگ ست — پرزدن او بهوا تنگ ست

باید مرغی ز ملایک پران — کش نشود لنگر دنیا گران

منت گران بر تن پیلان فرای — پشه هم از باد در آید ز پای

رفعت زالوده بتابد عنان — پست نماید ته آب آسمان

در تن مردانه فسادست زرق — زاد و میان با ملایک چه فرق

مصر و مدینه ست بفرق آمدی — مغرب و شامست بمعنی یکی

هست ز اوتاد فلک را مدار — خیمهٔ بی میخ نگیرد قرار

نور جهان از قدم اولیاست — جان نظر در جسد توتیاست

مرد به پشمینه درون گم بدان — کوست جهانی ته سوی نهان

حد بزرگان نشناسد کسی — صحبت شان تا نگزیند بسی

رو بفلک تا نگری در حضور — چشمهٔ خورشید چو دریای نور

هر یک از انجم که بچشمت کمست — در محل خویش یکی عالم است

آنکه بمعیار نگری ذره وار — هست بمقدار زمین هژده بار

نسبت مردان همه زینجا بگیر — مردی اگر یافته یا پیر

آن همه مردان که ملایک پرند — سور نمایند سلیمان فرند

چند چو سنگی ز زمین در سبوی — پرتو شان جوی که گوهر شوی

پرتو خورشید که بخشنده گشت — سنگ سیه گوهر رخشنده گشت

آنکه زمرد ز قمر تاب یافت — لعل تر از چشمهٔ خور آب یافت

سر ته دامان کسی در بسر — کو کندت غرقه ز دامان تر

قبله مکن پیر خرابات را — تا نخرابی نبرد ذات را

ابروی قبله چو اشارت نمود — خشت و گل آمد برکوع و سجود

گرد ستون چون بتواضع قیام — با همه این بوسه زنند والسلام

دل بی آن ببر چه گوی چو برق — گو به خود نیک نماید بزرق
مرد سیه فام بنقش غرور — تیرگی خویش بکارد بنور
برهمن بت که کند شرح سپید — تخته سیاهش بود و خط سپید
باده و تسبیح بیکی لب خطاست — مجلس و معراج بیکی شب خطاست
مسجد و میخانه چو یکجا شود — قطع حریفان ز مصلا شود
طاعت آلوده نیاید بکار — مشک جگر سوده نباید بکار
زمره او تا که وصل شوند — هیچ زیانند چو باطل شوند
فی سبحواره که گوید خیال — گر همه کشفست مدان جز خیال
عکس و خیالی که نماید زمی — هست بسی زشت نه تو زوی
سبکی جوی که پرواز را — بار حیا حل بنهد باز را
گه روی این راه بگرانی تنی — لنگ عیسی چو شود سوزنی
شد تهی از سایه خود برگران — زانکه شدش سایه در آن ره گران
انکه نه تارک کلاه از ترک دوخت — هستیش از نیستی باید فروخت

حکایت شیخ شبلی که یکدم درگره خود به نسبت در خلقان او جای درم

شبلی از انجا که قدم پیش داشت — روی بدریوزه درویش داشت
گفت بپرس انچه تو دانی سخن — گفت که در ترک نبایی بکن
پیر درون دیده بیرون شناس — صرفه نگهداشت سخن را بپاس

نقد لسی داشت بباری بنات | در طلب نقد سوی خانه فنات

آنچه بر او راه زن راز گشت | داد هم اندر نفسی باز گشت

روی بدو کرد شناسای کار | کای بد و عیب ز خاصان بار

راز که در پرده صفت ست و نام | نیک بدانم که بدانی تمام

چیست که با این همه گنج و جود | قفل مرا هیچ کلیدی نبود

من چو شدم سلسله جنبان راز | راه در خانه گرفتی فراز

تا رقمی را که بدانی صواب | خوانی و آنگه بمن آری جواب

پیر بخندید که خاموش باش | عربده در گوش کن و گوش باش

منکه ز گفتار تو جستم ز پیش | راه گرفتم تو ظفرگاه خویش

تا تو ندانی که ولی راه بین | هست درین مرتبه کوتاه بین

لیک ازان زر که نیرزد سفال | یکدرمی داشتم از ملک و مال

بود بدان خورده دو دم گرو | در کف درویش نهادم گرو

تا چو من از ترک برآرم کلاه | خرقهٔ ارزق نشود زرق راه

قلب زدم آنچه وبالم بود | تا دم این سکه حلالم بود

شرم ندیدم که بدلق کهن | یکدرم نقد و زرم کس سخن

نیک نگردی تو بصد گنج سیر | چون دم تجرید برآری دلیر

پای چو در فقر نهی زینهار | دست ز حشو و ز گدایی بدار

مقالهٔ هفتم در انوار نفس خرسند که روشن چون نقش خورشید ست و سنگ آهن ربا که در قلب الملی جا بدست و چون کوه پا نهاده دامن گرسنگی خویش کشیدن و چون باد در خزینهای جهان سبکبار تاختن و وزیدن

ای شکم زاین قناعت زده
مهر بدرهای صناعت زده

گر قدمت هست ثباتی درین
بر تو فریض است زکوتی درین

صبر چو گنجیست بکنج خراب
رو که توی منعم کامل نصاب

مرد توانگر بصبوری بود
لیک نه صبری که ضروری بود

طالب زر دان ز درون فقرا
در شکم مار بود پای مار

کوزه ز بهر تحمل خرند
آب خوش از شربه گل خورند

قرص جو و کوزهٔ آبی بکنج
به که برون شربت سیب و ترنج

آنکه دهن باز دو پیش و پس
سیر نگردد مگر از [illegible]

پای مسافر که بخفت از خاک
خاک خورد زانکه دهن خنده ناک

مرد که هر سو بتکا می دود
پیش نشیننده غلامی بود

باد که با کوه نماید شکوه
بوسه زنان بگذرد از پای کوه

بهر حرامی چه دوی حیله ناک
باری اگر تنگ زنی از بهر پاک

بهر حلالی بود خوب خوب
گر کنی آن راست ازان عیوب

پاک نباید تن آسوده حال
رنجکشان راست مسلم حلال

۹۲

تیره تر آنخانه که گنجش فزون
پاک تر آن لقمه که رنجش فزون

سوزن درزی بدو دانگ سیاه
هست به از تیغ درم گیر شاه

آن زر سوزنده که چون آتش است
کی چو دو سه پارهٔ هیزم کش است

کنده سبک بر سر هیزم بران
صندل تر بر تن نازک گران

ناز طلب از تن نازک شناز
زهره چه دارد خبر از کهکشان

ریگ بیابان چو شد افروخته
شیر دود چون سگ پاسوخته

نافته گردد چو قدم جای تو
هم تو کنی گنبد و هم پاپتو

آنکه با نسان خورش خوی شد
زو شرف نفس بیکسوی شد

خواجه زنانی که ندارد همی
کفچه کند دست بکاس تهی

پشت مسخم چو قوی شد ز قوت
زیر سطرلاب خزد عنکبوت

گرد تنیده چو بگرد حرم
رقص کنان گشته سطحرا و بام

جوله ازین شرم که شد سا شبیر
رفت فرو تا کمر اندر زمین

لقمهٔ خالص چو بسختی کشست
ای خنک آنکس که بدانکش خوشست

خوجه که وا اندروش زندگی
بر در دونان نکند بندگی

دارد از آنسان چو جو دراعیز
گرش نبود گندم سلطان بچیز

آنکه بود سنگ و سفال نوش
سیل زر بیش بود بر جوش

سنگ کش نیم نو بود
نی محک زر محک جو بود

۹۳

[illegible]

تا بی اگر هست میسر زجو — از پی لوزینهٔ دونان مدو

چهرهٔ خورشید از ان یافت نور — کو ز جهان گشت بقرصی صبور

ماه از ان کاست کزینجا که هست — کفچه کند بر در خورشید دست

شد ز شکم انگشت نمر دست پیچ — کو نفقه بهر گرفتن برنج

دست بشو ز آب کسان تیغ تیز — دست مشو ز آب رخ خویشتن

آب رخ از جوی خسیسان مجوی — کن زخوی جبههٔ خود آبروی

ضامن روزی تو روزی رسان — دیدهٔ کور تو بسوی خسان

بهر خوری مرغ بده جا پرد — کرم هم اندر دل چوب خورد

هرچه ز اسباب تو پرداختند — زانچه تو دانی به از ان ساختند

برگ معیشت که نگهبان تست — هرچه که بایست ترا ارزان بست

آب وهوایی که دم وجان تست — بی درمی در همه جا ارزان است

ز آتش وخاکی که نداری گزیر — خانه بخانه شده آرام گیر

گوهر ولعلی که نیاید بکار — چون نگری قیمت او بیشمار

بودی اگر دانه چو جوهر گران — زنده که ماندی وچه گویی دران

ورنه زدانه که ز رزمان بدی — لقمهٔ درویش کی آسان بدی

زر که شگفته چو بهاری ازو — جز نظر بهره چه داری ازو

تا تو بدانی که کرم کرده اند — کار تو پیش از تو بهم کرده اند

هر دو خونخواره که خون شیر اوست — طبع در آرایش تخمیر اوست

وانکه منش را ز بنات است ناب — مطبخی اوست مه و آفتاب

چرخ بدولابی شاخ جوت — ابر بسقای کشت قوت

خاک بصد جای شکم کرده چاک — تا تو یکی خوشه برون ده پاک

عنصر او جرم بکام تو یار — نشو و نما خیز چو عنصر بکار

چرخ و زمین هر دو بیکجا شده — تا چو تو یکمیوه مهیا شده

خادم اسباب تو چندین کسان — تو زپی رزق دوان چون خسان

آنکه فلک را بغلامیت خواند — رزق تو آخر نتواند رساند

هرچه که روزیست رسد در زمان — وانچه نباشد نرسد بیگمان

پس زپی آنچه نخواهد رسید — بهر چه جز بهره ببایدد وید

از دل خرسند بر آور نفس — کانچه رسد بهره همانست بس

مردم ناقص که جهد با قضا — پشه لنگست و مناره عصا

لقمه بد اینکه دهد کردگار — گنج نهی از دل نااستوار

پای که آن گنج که پاکش دهی — خاک بران گنج که خاکش نهی

بوی عمارت که بخرابی رسان — سوختنش را دم آبی رسان

چشمه سبیل آور و از سلسبیل — قطره کنجشک بنار خلیل

بی درمی نقد رضا بیش نه — محتشمی لقمه بد روبیش نه

۹۵

حاصل دنیا خور و لب پاک دار / راه خورش بی خس و خاشاک دار

لب که بود ساده عسل خوش خورد / سبلت پر دم مگس بسترد

باد مکن در سر این خاک و خس / خوش خورد با خاک یکی باش و بس

بین که ز هشیاری خود مست هست / خاک بسر کرده خورد هر چه هست

سفره سندان نپسندیست / حلقه تهی چشم زبید نیست

شد شکم و حلق خود اصل فراخ / باز شکم تنگ بود دل فراخ

آنکه ز آمال بود تشنه حال / سیر نگردد ز دو دریای آل

ریگ که تشنه ست بجا بیرون / خشک مر آجست بدریا درون

نقد گره بسته و معده تهی / تنگ زیی نیست تهی ابلهی

انبی غله را در غله دان کرده گور / چند گره بر شکم و تنگ چو مور

بی شکری کو می نابی بود / صد گره سخت بر آبی نهد

لاجرم افشار دهندش لبی / بس بهر آب دکنندش حنی

جانوری کوست بجز آدمی / معده چو پر شد بودش سیمی

آدمیست آنکه بسیری برد / بر سر سیری غم سیری خورد

بی خورش کسب ز شاهان کند / هست چو مزدوری گل رایگان

آنکه گهر دارد و کان بشکند / جان ز برای دگران بشکند

چند بافزودن غم افزون خوری / شبه و بست نیست جز خون خوری

۹۶

چون کنه گاو که دران خرزد | شیر ز پستان نه مزد خون خورد
باد تا سیف مجوی نامراد | زانکه شکم سیر نگردد ز باد
هردم حسرت که بدل در شود | آتش حرص تو فزونتر شود
آنکه بده توی شود جیب پیاز | سیفشر دار سری خود چون پیاز
وانکه برهنه است چو سیر از سخن | نگذردش هم بیکی پیرهن
گل که نه بر جامه صد تو نهاد | لرزه کند با تن نازک ز باد
خار مغیلان که نه برگی دروست | بس بودش جامه همان تخت پوست
شقه سلطان منگر زرناب | جبه درویش نگر ز آفتاب
ای که ترا دولت خرسندیست | شکر خدا کن که خداوندیست
گر ز خرد پای بدامان توی | جای بنه دار که سلطان توی
شربت آسایش تو آب بس | مشعله شام تو مهتاب بس
گرچه خوری شربت جلاب | تشنگی دل نرود جز بآب
با همه شربت چو نسبت نوش | بهتر تکلف به تکلف مکوش
آب عنب هست حلالت بکام | فعل تو گردش به تکلف حرام
گر همی و میوه نزایت بود | شربت آبی همه جایت بود
ور چه بری همه سیری نبرد | سیر بود لقمه چون نیم سیر
آنکه همش آرزوی تن بود | سیر نباجار بیک من بود

۹۸

خرکه منی جو بیکی دم خورد
دل شودش جو جو اگر کم خورد

باکم کم ساز چو بیش آیدت
تا دهدت ذوق چو پیش آیدت

سیر بسیرت چو دمادم رسد
رنجه شوی لابد اگر کم رسد

سیر شکاری سگ دوکان شوی
باز سپیدی مگس خوان مشو

آنکه شکم دشمن و خویش تو شد
تنگ و فراخ از کم و بیش تو شد

خود بشود چرم بچیلتگری
تنگ ز خشکی و فراخ از تری

گرچه که بتوان بدو نان زیستن
با کم از آن نیز توان زیستن

چند کشی از پی بیشی گزند
کوش که بخت بسنده و باش ارجمند

حکایت پیر گرانسنگ کوهساری که از نبات خشک حلوای خرسندی خود ساخت

کارشناسی پی کاری گرفت
رفت بعزلت بن غاری گرفت

شد ز گریبان کشی غم ستوه
دامن خود بست بدامان کوه

تن ز تنعم به جفایی نهاد
دل ز قناعت بگیاهی نهاد

خاصگی از ملک آن دیار
روزی از آن سوی گذشت از شکار

گوشه نشین از طرف اندرون
دید چو سیمرغ بقاف اندرون

پیکری از چوب محن چون خلال
قامتی از سلخ فلک چون هلال

رنجه شدش دل چنان دیدنی
کرد بدان رنجه پرسیدنی

کای بمحن داده جوانی بباد
روز تو پیراهن پیران مباد

کام تو از بودن این گوشه چیست	در ره وادی طلب توشه چیست
پیر بدو گفت که ای ارجمند	بی خبری از آفت چرخ بلند
منکه شدم آگه ازین کارگاه	بار برون بردم ازین بارگاه
زاویه کردم بته خاره	طعمه گرفتم ز گیا پاره
گفت سوارش که مگو بیش و کم	از گیا تا چه گزیر از شکم
گر تو زنی دست بفتراک شاه	وارهی از خوردن زشت گیا
پیر بخندید بدو گفت باز	کای شده بازیچهٔ دست نیاز
گر تو قناعت بگیا کردهٔ	بندگی شاه چرا کردهٔ
هر که بسهلی ز جهان شاد گشت	همچو من از بندگی آزاد گشت
وانکه طلب کرد حلاوت بکام	ماند چو تو همچو خودی را غلام
خنجر لا برگ قناعت بساز	تا ت چو خسرو ندواند نیاز

مقالت هشتم در بلندی پایهٔ عشق که صفت صفوت روحانی است و پلیدی پایهٔ فسق که نتیجهٔ شهوت و شیطانی است و کیفیت ظلمت شبهای فراق که سرمایهٔ بیخوابی بیدلان است و شرح لذت دوگانی وصال که بادهٔ خرابی هشیاران است و بیان حسن معشوق که فضل و تفصیل است و بیان محن عاشق که فصل و تفضیل است

چون تن آدم ز گل آراستند	خانهٔ جان بهر دل آراستند
آدمی آنست که در وی دلیست	ورنه علف خانهٔ آب و گلست

دل نه همان قطره خونست بس | گر خورد آشام برآرد نفس
دل گر اینهمه آب و گلست | خرم از اقبال تو صاحب دلست
لیک دل آنست که هوائی دروست | وز طرفی بوی وفای دروست
زنده بجان خود همه حیوان بود | زنده بدل باش که عمر آن بود
زندگی دل چه بود سوز و داغ | مرده بود هر چه نسوزد چراغ
زندگی جز دل دردناک | زندگی کالبدی چیست خاک
شوق نه در آب و گل قالبست | سست نگردد هم اگر تا لبست
سیخ کجا داند ذوق کباب | شیشه چه آگاه ز بوی گلاب
غمزده به جان که غم اندوه نیست | سوخته به دل که در و سوز نیست
شهروی دل مردگی دل بود | خون چو بتن سرد شود گل بود
ز اهل تکلف نتوان یافت سوز | تا نبود شعله هستی فروز
کفچه ز دیگ ارچه که حلوا کشست | چاشنی آنراست که حلوا چشست
گرچه دهن لقمه ز انگشت خواست | ذوق دهانراست نه انگشت راست
عشق زبانی ز هر افسرده پس | سوزش آن از دل آزرده پس
ذوق نمک گرچه زبان را خوشست | چون بجراحت فکنی آتشست
خون دل سوختگان باشد آب | گریه کند بر سر آتش کباب
گرچه کس از خسته نه کاوش کند | ریش نمک خورده تراوش کند

نافه که بو از همه سو گرددش / پوست کجا پرده بو گرددش

آه گواه دل غمکش بود / دود بغمازی آتش بود

موم بود دل که ز عشقت زار / گو بگدازد او فتد از یک شرار

هست چو دیوار تن زود سیر / گاه گلی کرده و سنگی بزیر

خرقه آلوده ز صدقت دور / سینه م تر دود بر آرد نه نور

سوخته را جنبش و آلا بود / کوشش آتش سوی بالا بود

شعله عشق چو شد خانگی / سوخته شد عقل به پروانگی

کشته این تیغ سیاست بسی / آنکه امان یافت ازو کم کسی

راند چو بر تخته هستی قلم / عالیها سافلها زد رقم

زله بهای انسان نهاد / داغ به پیشانی شیطان نهاد

راند چو بر خصم کهن کینه را / گشت بخاک آتش دیرینه را

قاعده خاک بر آخر کشید / رایت آتش بزمین در کشید

داد سگان را بهلا یک برات / کرد بدل لا شهادت بلات

جام چه آگه که چه صهباست این / غوک چه داند که چه دریاست این

هشت حدیقه چمن انگیز اند / چار فرشته مگس این مل اند

چرخ که زیر است و زبر نفس / زیر و زبر کرده عشقت نفس

طبع که جنبش سوی مرکز بود / از کشش مرکز آن جز بود

روح درین زاویه بیگانه ایست
عقل درین سلسله دیوانه ایست

آنکه چشید این قدح تلخ فام
تلخ شدش چشمهٔ حیوان بکام

شربت شیرین بخماری خورند
بادهٔ تلخ از پی کاری خورند

چاشنی بادهٔ تلخ آنکه یافت
روی ز شیرینی عالم بتافت

شیفته از بوی می افتد خراب
عارف هوشیار ز بوی گلاب

جان بیکی جرعه کزین بحر ریخت
کرد خرد حمله و بیرون گریخت

زنده نه آنست که جانی دروست
اوست که از عشق نشانی دروست

جان که نه عشقش بود آن بازیست
عشق نه بازیست که جان بازیست

چند بری عشق ببازی بسر
عشق دگر باشد و بازی دگر

مرد که در عشق ز جان فرد نیست
گر صف کافر شکند مرد نیست

زنده دلان خوش ز غم دل شوند
جانوران پاک به بسمل شوند

پاک روانی که با گاهی اند
کشتهٔ حق چون ملخ و ماهی اند

به که درین ره برضا بستهٔ
رنجه مشو چون بقضا بستهٔ

گرهمه بر دیده زند دوست تیر
منت در دیده نه و درپذیر

چون تو فغان از سر خاری کنی
به که جز از عشق شماری کنی

دل که اسیر رخ رنگین بود
موم شود گرچه که سنگین بود

خار اگرچند بود تیز سر
آتش سوزنده از او تیزتر

روی نکو رحمت نظارگیست / بر دل عاشق غم آوارگیست

آنکه تو بینی رخ زیبای شمع / سوزش پروانه شده زیب جمع

صورت شاهد اجل مغولیست / خط مسلسل رقم جادویست

کس ز رخ خوب وفای ندید / کیست که آن دید جفای ندید

هر بت زیبا که جمالش بود / فتنه نیارآوده خالش بود

مردن عاشق نه ز غم خوارگیست / کشتنی جان غمزه بدکارگیست

نه از هوس ست اینهمه آشوب دل / هست بتانرا مژه جاروب دل

دل که بود شیفته ئی از خود است / حاجبی ابروی خوبان بد است

سیمبری که تو بینی چو ماه / عقرب جانند ز زلف سیاه

طره شان دزد ولایت زنست / نرگس شان آهوی شیر افگنست

گرچه همه چشم و چراغ دل اند / سوخته داند که چه داغ دلند

مایه مهراند و لی کینه جوی / دشمن جانند ولی دوست روی

آفت تقوی لب مینوش شان / زلف بلای بناگوش شان

چون خطشان سرمه دهد در شراب / کیست کزان باده نگردد خراب

دل شدگان از رخ زیبا گلست / مستی بلبل نه ز گل گلست

گر نبود دیده شهوت گرای / چیست به از دیدن صنع خدای

دیدن خوبان بشهوت وبال / قند چو می گشت نباشد حلال

۱۰۳

گر نگری پاک رخ لاله فام / نیست گل لاله بدین بد حرام

آنکه ز حق پاکی چشمش عطاست / منع ز رخسار بتانش خطاست

دیده که در روی قطری پاک نیست / سرمه آن دیده بجز خاک نیست

دیده نباشد که نظر بیندش / کور چه بیند که بصر بیندش

دیده بادام که بی نور نیست / از گل بادام چه آگه که چیست

دل چو رخ خوب تمنا کند / دیده نباچار تماشا کند

زانچه که دل را غم آوارگیست / دیده چه آگاه که نظارگیست

زان دل آزرده خرابی کند / کو چه نمک یافت کبابی کند

هر صنمی را که نمک بیشتر / خسته دلانرا دل ازو ریشتر

حسن نه نیکوی رنگ و پوست / هر چه بدل جای کند آن نکوست

بلکه غم از رنگ و صفا گشته است / ناز و کرشمه ست بلایی که هست

باز چو در شیفته گشت از جمال / شیفته کندش خون کبود از ملال

آنکه درو شوخی خوبان کمست / سیل بدو هست ولی یکدمست

نافه که بویش نباشد چه پست / خون فسرده نتوان داد دوست

خوب که او حسن نداند فروخت / سینه و آتش نتواند نسوخت

باغ چه داند که چه چیزش خوشست / گل چه شناسد که چرا دلکشست

لاجرم آنکس که بگل روی کرد / داد ز دستش چو دمی بوی کرد

او همیست آنکه بلای دلست — آفت پوشیده برای دل است

هستی این طائفه سرتا قدم — عاشق و معشوق شده عشق هم

آنکه دماغ بشر این بوی یافت — قابل آن بود از آن روی یافت

فیض ز قابل که نداند گذشت — بر دگری خود نتواند گذشت

آینه و آب بود عکس گیر — نسبت گل و سنگ تصورپذیر

دیده نخود دید ز نزدیک و دور — قابل آن نیست که بیند ز نور

گوش که صد مشعله بادی بود — نیست چو قابل نظرش کی بود

نقد وفا عشق شمارد نه هوش — روی نکو چشم شناسد نه گوش

چاشنی دارد هر کس بکام — شهد ز لب پس گلاب از مشام

باز نه قابل دل هر مردم است — پس دل مردم که بغفلت کم است

در شرر و آتش بدل سنگ تنگ — راه نیابد بدل هیچ سنگ

وانکه بود آتش او خانه خیز — رخت وی از شعله ندارد گریز

شوق نباشد همه تن آئی نرم — تا نبود جوشش خونهای گرم

پوست چو شد پاره نه از بند ماند — خونش چو شد سر ز پیوند ماند

دوست که مهرش تمامی بود — جزوی ز اندام گرامی بود

جزوی از آنکس که برند پاک — مژده بود گر نشود دردناک

قدر عزیزان نبود در حضور — چاشنی وصل نداند صبور

دوست بصحبت چو فراوان بود — خوار بود گر همه سلطان بود
آنکه لقب خسرو شاهش کنند — زانست که از دور نگاهش کنند
عاشق مفلس که دلش بر سر است — گر طلب وصل کند ابله است
گرچه بسوزد دل حرباز تاب — کی دهدش چشمهٔ خورشید آب
لیک چو خورشید بود جلوه گر — ذره بناچار شود گشته سر
سوخته را اول بود از صبر دور — آتش سوزنده نباشد صبور
دل که بسوی رخ دلکش بود — هست چو مومی که بر آتش بود
گرم که مردانه بر آتش پرد — بوسه از شمع بجانی خرد
ای که ز جانان سخنی افسنه — کم نتوان بود ز پروانه

حکایت گلخنی تاب که پیش آفتاب جبههٔ معشوق از گرمی مهر او سوخته شد

گلخنی کرد بشاهی نگاه — رفت دلش در خم گیسوی شاه
شد که بگرمابه رسید فراز — سوخته بر روش برابر نماز
در رخ شه دیدی و بگریستی — گاه بمردی و گهی زیستی
شاه در او دیدی و دریافتی — در دل ازان سوز اثر یافتی
کردی ازان گریهٔ دزدیده خوش — خنده دزدیده نهفتی بنوش
روزی ازان غم که عنانش گرفت — جذبهٔ عاشق رگ جانش گرفت
رخش زگرمابه دگر سوی تافت — گرم سوی گلخنی خود شتافت

کلخنی تافته کان سوی دید | تاب نیاورد چو آن روی دید

او شد از ان سو بنظاره غرق | سوی دگر شعله گرفتش چو برق

سوخت ز تن بینی و برخاست دود | او بتماشا ز خود آگاه نبود

سوختنش دید چو معشوق خام | تا بود و سوخته بود او تمام

ای که بمیری ز تف یک شرار | لاف چو خسرو مزن از عشق یار

مقاله نهم در مرافقت و موافقت رفقا بالاتفاق و معاندت و مباعدت قربا بانفاق و شدامت مودت محبان مع الاحباب در عنا و غنا و استقامت قلوب مودت مصاحبان مع الاصحاب در خلا و ملا و فی بدیهی

آن هیچ‌چشمان که از خسا مردمی چشم دارند مردمی آن دوربینان که خار دوستان را بدیده قبول کنند و چشم نخارند

زان همه کاداب نکوکاریست | پایهٔ اول ادب یاریست

زانکه در آفاق ز برنا و پیر | هیچکس از یار ندارد گزیر

چون نتوان داشت ز یاری گذشت | باید اندیشه بصحبت گماشت

دوستیی باید از آنگونه جست | کان ابد الدهر بماند درست

هیچ مبین کش نه در زیست امید | هیچو خضابست بموی سفید

گونه خود رنگ بگردد ز تاب | زود رود رنگ کلف در آب

دیده چو گردد ز سپیدی چو شیر | کی شود از سرمه سیاهی پذیر

107

108

خانهٔ آسایش بود از خشت خام　　پشت شو و از دو سه یاران تمام

هر که حق صحبت یاران شناخت　　عمر همه اندر ره ایشان بباخت

دوست مگو آنکه ز دورویی　　یار ندارد ادب دوستی

دوست بگو دشمن کم نغز را　　وز دشمن مخلص بی مغز را

پسته بود یار وفادار نغز　　کو بود آگنده لبالب ز مغز

آنکه چو خرماست رفیقش مخوان　　کوست برون مغز درون استخوان

با که دمی صحبت از انسان گزین　　گر تو خردمند بوی همنشین

چند چو آتشکده آهنگران　　دود و شراری دهی از هر کران

باش چو عطار که پهلوی او　　جامه معطر شود از بوی او

آدمی از خوی نکو خوش بود　　حسن همه جا در خور آتش بود

همنفسانی که درین عالم اند　　بهتری محرم صحبت کم اند

تا توی از روی تو باشند شاد　　چون تو شدی پیش نیارند یاد

دوستی از هر که گمانت بود　　چون نگری دشمن جانت بود

یار نکو هست چو تیغی بهشت　　دوست چو آیینه نه دوست پشت

تیغ دو رو نیست چو بینی گهر　　آیینه از پیش دگر پس دگر

مشرق و مغرب همه پر پیچ هست　　لیک از آنگونه که باید کم است

شیشهٔ سبز ارچه زمرد وش است　　لیک ز وی پرس که گوهر شکست

هر که سلامی کند بت یار نیست / هر صدفی را در شهوار نیست

چون شنوان یافت درین روزگار / یار که او را نبود ننگ یار

تا فلک از پرده دغا باز باخت / اهل زنا اهل بنا باز شناخت

سکن ز سنگ و تو نه ایوان تهی / تا ز شتر گربه عالم رهی

سفله ز دشمن بتر است ای عزیز / کو نبود با دل خود راست نیز

شوخی نادان بشنت ز حلوا بیش / گوش عیبی بر و این تن خویش

یار درون تیره برون پیرزباد / گر همه لاله است روان کن بباد

زاغ دلان را قفص شوم ده / مغز غلیواز سر بوم ده

یار گرانمایه بود در گذر نشان / خواه چو چشم تو ابرو نشان

مردمی از کس مطلب بیش و کم / گر بمثل قرة عین است هم

نفس تو هم با تو نه موافق کست / دیده دو رنگست و سیه دل سست

چشم کز و مردمی است امید / نور سیه دارد و ظلمت سپید

نه از سر و گوش آدمیست آدمی / دیو بود مردم بی مردمی

گرسنی و تخت ست بقوت درخت / کنده بود تا شده کرسی و تخت

مردمی از مردمیت لیسرم است / عود که بویش نبود هیزم است

لطف که با روی ترش کرد یار / بر دل یاران نبود خوشگوار

فاقه به ار تلخ بود میزبان / خفته به ار کور بود پاسبان

106

کس بتکلف نشود دوست روی ‏ تا بطبیعت نشود دوست خوی

سرکه که با آب در آمیخت ناب ‏ نه مزهٔ سرکه و نی ذوق آب

عکس تو گاینه پذیرد درست ‏ چون تو کی ست ار چه بصورت نشست

زاهل صفا دهن ترا چه آب ‏ آب ملوث نتوان شست و آب

گرچه که رخشنده ترابی بود ‏ چونکه بود تیره خلابی بود

گر شمری دوست کسی را شمار ‏ کو بود اندر غم و شادیت یار

دوست که در شادی و غم دوست نیست ‏ زو چه شوی شاد که خود غم هم اوست

یار چو در کار نباشد غم ست ‏ کار که بی یار بر آید کم ست

یار غرض جوی فراوان بود ‏ آنکه کشد بار تو یار آن بود

عزت یار ست ز بهر شکار ‏ ورنه همه مرغ بود طعمه خوار

اشکره برلب زده مهر سکوت ‏ می نزند هیچ سخن جز که قوت

گر فتی خون جوید پیوند جان ‏ کار تن آمد همه پیوند نان

دیدهٔ بد دور از آن ارجمند ‏ کو شود اندر سر یاران سپند

دل که به پیوند نکوشد بدو ‏ یار که دلسوز نباشد بسوز

خاطر بی سوز بود پر خراش ‏ مردم پر سوز بود مهر پاش

یار چنان باش که نامت برند ‏ بوی سلامت بسلامت برند

ترک خفا کن که چو شیرین بود ‏ نام تو دیباچهٔ نخستین شود

صیقل کسی کن که صفای دروست — نی گل رنگین که نمای دروست
آینه آن به که ز آهن کنند — زر نشود گرچه که روشن کنند
صیقل تو هر سو که به پیوند تاخت — آدمی از دیو بباید شناخت
دون که شکم شیر زبانت کنند — بهر جوی قصد بجانت کنند
سفله نخواهد دگری را بکام — خس بگذار و مگسی را بجام
حاسد پر فتنه بیازندگی — مکرم و الا بنوازندگی
دست ستمگر زن ستم آید ز بخت — سایه کنان بر سر و کینش درخت
سوزش گلدسته گلابی ز بوی — گلبر خوش خنده زن و تازه روی
گنده نمک را چو نشانی بخوان — پیشتر از نان خورد و فتنوش نان
تو دهی او را قدحی خوشگوار — او زهی و مجلس تو در خمار
تو نهیش سینهٔ بط در دهن — او نخورد جز جگر خویشتن
وه که شتر لب نصفا چو خورد — آنکه شتر لبش دهی او خون خورد
می که حرامست و بالت بود — چون نمکت خورد حلالت بود
دامن از آن گنده نمک در نورد — کو نمکت گنده کند گاه خورد
ور فلک از کش بکشش اختران — پایه بلندت ده از همسران
پس مچه از پیش نشینان خویش — روی مگردان ز قریبان خویش
تخم تحیر مفشان سینه را — پشت مده صحبت دیرینه را

میل بهم صحبت درویش کن	از دگران پرسش او بیش کن
وانکه بود نقش مرادش ببست	پرسش آن خود بکند بهره مست
چشم بر او نه که مرادیش نیست	واز همه سو چشم کشا و بیست
آهوی صحرا که خور از خویش داد	مغز شب پوست بدرد و
غرق درم ماهی دریا تمام	لقمهٔ بی خار نبخشد به کام
وای بران مدبر ناقص عیار	کو که اقبال نه بیند به بار
قامت صندل چو بر آید بلند	صد شجر از بوی کند بهره مند
بید بود کو چو کشد سر بمیغ	سایه نشین را زند از برگ تیغ
تا تو متاعی نه به بازار هست	رخت برون نه که خریدار هست
خود بده آن مایه که داری بیاد	ورنه هی خود ببرد رنج
گوش چو دادست خدا بیسی	برخور و از یافته تو کسی
چشمهٔ حیوان که پس پرده ماند	زهر بلا گشت چو ناخورده ماند
دولت آن سر که بود بختیار	بر سر بدبخت فشاند نثار
لیکن از انجا که دل مردم است	گرچه جهان نیست بناقی کم است
گنبد گردین دایره لاجورد	دست گهی یافت که پا کم نکرد
باد بجیحون شود سر گرای	شمه خلقی نگذارد بجای
نکهت مردار معنبر کلاغ	رحمت مغز آمد روح دماغ

بوی گل و لاله خبر دوک را | در سر و در مغز خلد دوک را

هر که در افتاد در سیلاب سیم | بر قدم خویش نماند سلیم

سوخته محنت اگر هست دو | پنبه شود بافت چو چرخی بپو

آتش سوزنده چو در تن رسد | پنبه شود پوست چو روغن رسد

کوزهٔ من کز فلک آمد به پیش | چند خسان را بدهم در چشم خویش

کان همه بودند به پهلوی من | ریزه خور من چو سگ کوی من

چون سر شان یافت ز رفعت کلاه | پیش نکردند بسویم نگاه

من هم از آنجا که عیار منست | بیش بهر سفله نه کار منست

آنکه علیکم نه گوید تمام | هر که سلامش نکنی والسلام

کوه که سنگست سخن کم کند | گر تو سلامش کنی او هم کند

آنکه نگوید بسلامت جواب | سنگ به از وی بطریق صواب

مردمی آنرا که نه آید خطاست | دیو بود صحبت دیوان خطاست

هر که به تشنگی کند از تو گریز | تو بفرخنبش روان کن که خیز

بیل کسی کن که وفایت کند | جان سپر تیر بلایت کند

بهر چنین دوست که جانی کند | دوستی جان زگرانی بود

جان که از و به بجهان یار نیست | هیچ بتر ز دو وفادار نیست

سگ که وفای بر یابیستش | زادمی به که وفا نیستش

یار توان یافت بگیتی بسی | لیک وفادار ندیدم کسی
صحبت او کن که بصدق و صفاست | دامن او گیر که اهل وفاست

حکایت پیر وفادار که دامن صحبتش خاری درربود و از خم زبان او سوزن خلاص نکرد

راه نوردی ز بزرگان راه | طرف دشت شد از خانقاه
از اثری سجده غباری بسر | وز پی دوشینه شماری بسر
چون بجز همش پی کاری گرفت | دامنش اندر سر خاری گرفت
او شد باز بعزم طواف | دامن از آن سوزن دامنشکاف
زانوی تعظیم زد اندر زمین | گشت بهم زانوی او همنشین
گفت که با من سر و کاریش هست | ورنه بدامان من او را چه دست
آنکه گشد دامنم از هر تنگ | من زهمش گوی گریبان بچنگ
از پس سالی که آن خاربن | خاک شد از گردش چرخ کهن
خاست نشیننده صحبت شناس | گفت که بی نقد چه داریم پاس
ای که امیدت بوفا از تو بود | ترک وفا بین که ز سوی که بود
صحبت تو داد چو دستوریم | هم تو ده انصاف بمعذوریم
هر که ازین پایه وفا بشکست | آن نه وفا بلکه فریب و دمست
آنکه در آفاق وفا یار اوست | هر که در آفاق وفادار اوست
خسرو من سوی وفا کن خرام | تا شودت ترک وفا پیشه نام

۱۱۵

مقاله دهم در حرمت و رحمت ذوی الارحام و فضیلت و صلت ایشان بغیر استخدام و طلب اقبال و جاهت بشعار نجابت رجال و ترک توجه بنخاله و خال

هر که نسب شد خلف از خویش — دولت بخت است که زاد از پیش

بی خلف ار در نسبی سر کشد — بر سر صد هیچکس افسر کشد

بی خط صد صفر نیاید بکار — یک خط و صد صفر بود بی‌شمار

مرغ زند از خلفان بانگ کوس — تاج خروس است ز خون خروس

زاده که او صاحب پیشانی است — در همه جا عزت ارزانی است

مهره که افتاد برون ز سری — نیست بیازوش دگر سروری

یکشبه روشن ز مهی تلخ به — یک بر شیرین ز نسبی تلخ به

سگ بچه پیش آرد و شیر اندکی — آن ز یکی ده بود این ده یکی

تیره بود دوده و آهن تران — نور بود زاده بیاب اختران

دود ز نخ دوده چو از روشن است — دیده ز آن تیره از این روشن است

آنکه ز آبا روشنی تاب یافت — در روش خویش بجان بکیافت

کوزه که شد در ره نوشش فراخ — زو بجهد جز نم باریک شاخ

بوی مراد از تن رنگین مجوی — رنگ دهد کاسه لاله ببوی

زو چه توان خورد که کاه نوید — کاسه سیه دارد و مطبخ سفید

خلق دعاگوی ز بی فایده است | جای لابلاف پس از مایده است
کم بود از چرب زبانان فراغ | دیگ کجا پخته شود بی چراغ
آنکه گشادیش بکار اندرش | بانگ ور است حریر در برش
دمدمه دیبا دمادم صلاست | زمزمه جاه بر مردم صداست
آنکه صلابیش دمادم بود | سفله و خیره بهش کم بود
گندم و جو را که صفت نان دیست | خوشه پر بر سر شاخ تهی ست
گر بدرت دشت جمالیست | آن حق او بود از آن تو نیست
ور تو دمی ست از آن مشکناب | بد بود الحاق خطا بر صواب
بیخردان را ز سخیان چه ناز | خر چه کند با شتران پا دراز
هست همه نسل کریمان عزیز | تخم خیار است لیکن تلخ نیز
زشت بود سفله بجای بلند | کاسه خالی و صدای بلند
جای بلند است نباید نشست | چون ز تو بی برگ بود زیر دست
هیچ نه خیزد ز بلندی شاخ | برگ کش سایه فشاند فراخ
خویش تو خود را چو بود بیش خواه | خیر که خود خواه نشد خویش خواه
خار زن بی عاقبتان شد دهان | بوزنگان گله شد توشه دان
گشت دو ده بر چو نحوسی بکی | خانه پر ادبار شود بی نکی
شهر عروسک چو بود بوم شاه | جغد به ویرانش جهان مخواه

۱۱۶

نه جنس دافع گرائی ست
هر چو بزرگست کله تنگ عیبست
هر جو خورد کن از زخم سنگ
تازه تقویم کهن دان کلاه
ست تازه نشد نه عطائی تازه
لف نسبت آنچه پریشان هیچ
آنچه شود شهره همان پیشه کرد
ن جهت از وی بسفر آورد
بش نتوان یافت زدانائی نخست
ست الف لام ور اسم ضمیر
رمهٔ خویش شبان شد گرگ
ت بر خویش نه بر خویش نه
نه پالش زن و بر سر مزن
ه بود چون سر پالان وری
ه زاول بد بی شکرش
ر هر بیش گر همه جزوی است
بت انداختن سر شود

117

خصم بصد دست گر افسون کند / ناخن از انگشت جدا چون کند

قره عینت چو شد آزار جوی / گریه کنان دست خود از وی بشوی

سوی زیادت چو برآید ز چشم / گریه بسیار گشاید ز چشم

هست عصا در خور کوران پشت / کور دلان راست سزاوار پشت

رگ که بود گر بکشیدن سزاست / رشته بپیچان بکش انگشت راست

گر شرفی در رگ نیکوی تست / هر که بجز تست دعاگوی تست

عرق زناکی بد عاصم شود / رشته تعویذ مکرم شود

ور در بد گشت چو شیرین کسی / آب خورد شربت شیرین بسی

باد و منی با پدر خویش چند / گر نه حسیلین برونت فکنند

آنکه تنت پاره از جان اوست / قطره از چشمه حیوان اوست

او چو ندارد ز تنت جان دریغ / وای که چون داری ازو نان دریغ

نطفه گر از کام رحم تر شود / جانور از رحمت مادر شود

قطره آب است که از تف آفتاب / دانه ناری کندش آفتاب

یک شبه آن رنج که مادر کشید / باد و جهانش نتوان بر کشید

یک شبه را که دو عالم بها / کم زند آن گوهرش کم بها

زو که بشیر تنت قوت بود / خویش خورانی چه مروت بود

سوخت ز تو مادر فرتوت پیر / آنکه بهشت تو شد از جوی شیر

119

وعده دوزخ چو هیچ بر نوشت | دوزخی آتش زند اندر بهشت

لاجرم آتش چو زند شعله بلند | خس نکند تیزی و تند آتش کند

تا تو نخستی دل آبا خویش | پیش تو ناید ز ابنا خویش

گر ز تو چشم پدرت دید خار | از پسر خویش همان چشم دار

چون تو بهی خون تو بد رگ چراست | ورنه سگی زاده تو سگ چراست

نیش و جراحت نه ز مردم بود | از دم مار و دم کژدم بود

چون تو بدی گر ز تو زاید بتر | خون جگر گوشه به تهمت مخور

گر بچه خود بچه زد گرزه | بچه او نیز شود بچه خوار

میوه که در نشتر تحتش توی | خار ز خود خور که ز تخمش توی

خون که بتن چشمه حیوان ماست | کشت چو فاسد غلط جان ماست

شو ادب آموز پسر را بپیش | کو چو قوی شد نتوانیش پیش

چرب کنی شانه تو را زبان | موی نه شستن نه فتد و ز زبان

زاده بد در مکن و کن بکش | باخته از دیده بناخن بکش

زانکه بدان گفت پدر نشنوند | جز سخن خویش دگر نشنوند

این ز حدیث پدر اندر خروش | آن همه تن بر لب فرزند گوش

زاده اگر چه همه خاکستر است | سرمه چشم پدر و مادر است

خرس چو در خنده گشاید دهان | بوسه بر آن لب زند خرس بان

گرچه پسر دیده پر از خون کند / مردمش از خانه برون چون کند

درد کشد گرچه که از دیده مرد / دیده کشیدن نتوان بهر درد

چون همه مردم بد و دیده خوشند / رنج دو دیده بده دیده کشند

دوری ازین میوه گرانی بود / میوهٔ دل میوهٔ جانی بود

پرورش زاده دشوار نیست / آنکه نزادست چه داند که چیست

سهل نماید بر آبستروان / محنت زاییدن آبستنان

گیر که مادر کندش مهر خویش / پرورش زاده با مهبیش بیش

چیست صدف را که ز جان دو نیم / پرورد اندر دل دُرّ یتیم

دست قضا کین همه باهم نهاد / از پی آبادی عالم نهاد

گر نفزودنش زده ور خوش شدی / دهر پر از جانوران کش شدی

زاده که شد جانور از تو سپست / دشمن جانیست چو بینی درست

آدمی از سینهٔ مفتون خویش / دشمن خود پرورد از خون خویش

گشت چو فرزند بد آماده خوار / جان طلبی زن و آماده دار

سفره ربا شد چو سگی خانگی / طعمه بر دیّ حق پروانگی

حاضر مرگ تو و پرکرده دیگ / تا برد از تو علف مرده ریگ

لقمه چو بی غم بدهانش نهی / لقمه شدی که بدهانش نهی

خام خورد پخته مادر ز دم / پخته کر آن خورد همش گو بی جام

۱۲۰

رنج کشی طفل شکیبا بود — پرورش ناز نه زیبا بود
بچه طاوس که از بیضه جست — دانه خود جست ز بالا و پست
بچه که کنجشک و کبوتر کشد — لرزه کنان دانه ز مادر کشد
صید همان به که ز دست خود است — راحت مرد از کف دست خود است
خواجه مبادا که به پیرانه سر — بنده فرزند شود بهر خور
ده پسر از یک پدر آسوده گشت — یک پدر از ده پسر افتد بدشت
تا خلفی را که بود شوم چهر — بر پدر و مادر و خویشان چه مهر
سگ چو که خشم و فغان بر کشد — لقمه ز دندان برادر کشد

حکایت مرد برادرکش که قصد خون جو کرد و گردن به تیغ داد تا گردنش زدند و خون او در گردنش کردند

از پی میراث یکی خشمناک — ریخت بکین خون برادر بخاک
تیغ بخون شست و نهانی نشست — پیش در میر ولایت گذشت
دید دو برنایی چو سرو بلند — یافت ز آسیب گناهی گزند
تیغ برآورد سیاستگری — تا بهر آسیب رباید سری
کرد یکی از جگر مهر رای — روی لب یاف که بهر خدای
گردن من زن قدری بیشتر — کو زید از من قدری بیشتر
آن دگرش گفت که بفکن سرم — تا روم و مردن او ننگرم

۱۲۱

هر یک ازانگونه دران ستیزه | جان نه برای دگری بستیزه
مرد سیاست‌گر شمشیر گیر | ماند دران حال بخنجر پذیر
گفت چه خویشیست شما را بهم | وین چه طریقیست وفا را بهم
هر دو نمودند که یاریم و بس | وین دم یاریش در آخر نفس
کرد برادر کش نظاره گی | سهر بگریبان ستمگاره گی
گفت بسیاف که شمشیر کار | از سر شان بگذر و بر من گذار
دوست دهد جان خود از بهر دوست | من بکشم جان برادر بپوست
هر که بدینگونه فتد در وبال | عیش حرامش بود و خون حلال
زان شغبی کان دو بسه بن ساختند | قصه بگوش ملک انداختند
داد ملک آن دو جوان را خلاص | کرد بعدل این دگری را قصاص
هر که باخون در آورد دست | چون نگری دشمن جان خود است
خسرو از اهل رحم ایرا نجوی | قطع رحم را رحیم الله نگوی

مقاله یازدهم در مفاتیح قبض انامل از نوال و مفاتیح قبض انامل از آمال و فتحات بر دستانی که قطره قطره گرد کنند و دریا دریا برکران نهند و لب تر نکنند و ماجرای آبانی که اگر قطره از کف ایشان بچکد چشمهای سایل را از کاوکاو بکنند

بخیه بگردم ز هر اندیشه | نیست نکوتر ز سخا پیشه

۱۲۲

سیم که اندر کف مردم نهند / آخر از آن به که بخاکش نهند

زر نبود چون بمغاک اندرست / خاک بود هر چه بخاک اندرست

هر چه بخوردی و نهادی چو مور / خاک خورد روزی تو خاک گور

خاص ز بهر کرم آمد درم / بین گذر قافیه اینک کرم

جانوری کو بجز از مردم ست / در حلق شکم خود گم ست

آدمیت آنکه ز نیروی کار / پر کند او صد شکم و صد هزار

گو دگر انداسب نعمت نیست / جان چو نیست پس او هیچ نیست

آنکه ز دادن کف بخشش ببست / کی زند از خوش دلی انگشت دست

مشت چو شد بسته ز ناچیز چیز / دست نیاری تو دو انگشت نیز

مرد لبه وی کف والا بست / گر بشنفی وی کف دریا نیست

بسته بود پنجه اهل کرام / گر چه بریزد نشاید تمام

راد چو بگسست که بنا نیشتی ست / بند قلم موجب درویشی ست

بسته نخواهد گره خود قلم / شد سبب نامردی ازین رو علم

گرچه گشای گره مرد و زن / به که نه بندی گره خویشتن

خامه تراش ست بهر جانبی / زانکه تراشند بسوی دیگری

تیر گران رست ببازار نام / زانکه تراشند سوی خود مدام

تیشه که یکسر سوی خود در اندیشش / خنده زند از ره فند اندیشش

۱۲۴

کیست کریم آنکه بمسکین دهد — نه از پی شهرت ز پی دین بود
هرچه توانگر بتوانا فکند — وان که گهر باز بدریا فکند
آنکه دهد پر بپسر و کم بکم — زان نه سخافست نه زاهل کرم
گر توی از راه کرم زرفشان — پر بگدا و کم بتوانگر فشان
خاک پر ابری که ز کشت خراب — رفت بدریا و فرو ریخت آب
هرچه بنسبت نفشاند کسی — بخل ز اسراف نکوتر بسی
گرچه عطا در همه جا دلکش است — هرچه بهنجار بود آن خوشست
دید که از سرمه دو لبش دهند — سرمه نه از چشم بلبش دهند
دادن مکرم شرفی شد بلند — دادن مسرف بره و ریش خند
آنکه دو هم جامه ندارد بپوست — پنج و شست از دو بد آنرا بدوست
شقه که بخشید بمردی فقیر — رحم بکن گرمه دگو بسیر
صحن چمن شد چو خرابی نشان — باغ بود برهنه و زرفشان
آنکه توانگر بزرست و منال — گر همه بد بود و اسراف مال
از دو یکی چشم کرم رست نور — وارنشد یکی قسمت خیر الامور
پر دلی آن به که بطاقت بود — پر دلی از وام حماقت بود
آنکه به بخشش نهد از باده روی — وام ستان باشد و بدره بجوی
وانکه گرش خنده زنی جامی است — بخشش دیوانه و طفلست و مست

بخرد ندا این همه دست بد / گر همه خود چیز کند بی خرد

زشت بود دست در اسراف زر / می بجوانمردی وا و چنبر

ای که سخاوت همه درمی کنی / وه که اگر می بخوری کی کنی

جود نه از بهر مالست و بس / قسمتی از قدر ثنالست و بس

حاکم سخا نیست ز بسیار چیز / از درمی وانک ز دانگی بشیز

کیست سخی آنکه روانت دهد / هرچه دهد هم بزبانت بود

کس نه روش ز آب روان بر کند / کانچه بباید همه را بر کند

نیست تقاضای جوانمرد جنگ / شاخ چو بخشست چه حاجت بسنگ

پیل خور و چون علف شه بر دور / بسکه فتد بهرهٔ گنجشک و مور

شیر که بخشش همه خندان دهد / قوت کلاغ از بن دندان دهد

عربده سفله که احسانش نیست / غلغل ابریست که بارانش نیست

عشوهٔ زراق بگنجینه در / عکس درمهاست بآیینه در

برگذر از مدخل عشوه فروش / کو فگند لقمه لب را بگوش

خواجه که لوزینه بجوش آیدش / کی بدهان لذت نوش آیدش

وانکه شد از عشوه دهان عشوه خر / چون بط کورست بکور آب در

کس نکند مایه مدخل تراش / جز ملک و شحنه بچشم و خراش

تا نخوزد تیشه پولاد سنگ / قی نکند زر ز جگرگاه تنگ

۱۲۵

۱۲۶

کوزه که باریک بود بابت وی — نه ز همه باریک رود آب می

دادن مدخل که نباشد بسی — میل نباشد که پذیرد کسی

شیشه گلابی که چکاند بس — هم بدو سه قطره بگوید بس

دست جوانمرد بود گنجبار — دست نگون هیچ نگیرد قرار

دست ستان نیست ستاننده را — دست نگون هست رساننده را

یعنی اگر میدهی از کف درست — سجده کند دست تو پیش نخست

مهر نهند از دهن بر دمی — پله چو پیچه گشت ببوسند زمی

پیش فشاننده که ریزد برون — گرد چنین سنده ضرورت نگون

گر همه روی کن که برای طلب — گرد خشکی در زمین افتی بر زند

شعله کشد سر سوی بالا ز خاک — قطره نگونسار فتد در مغاک

بایده آهیخت نه باید فراز — با ستانان آنچه ستانند باز

منزل مهمان بود هر دری — بار عزیزان نکشد هر خری

حسن که کند پیش کسی بنگر — کاتش خاشاک بود زود سیر

بوم شب طعمه خورد دزدوار — باز زر و طبل زبان در شکار

مرد دلیر ارچه ز خون گاه سیر — سرخ کند روی خود و روی غیر

کار جوانمرد نه زرخ زرد نیست — مردی در دید جوانمردی ست

دور بود سفله ز جود و عطا — همچو حسن از غرق و خرا شنا

۱۲۷

می طلبی از فلک شیشه گون / کاسه ستان وار و صراحی نگون

سوخته شاخی که ندارد رخی / ریخته دستی که ندارد دهی

هر چه که امروز توانگر دهد / روز دگر عاقبتش بر دهد

قطرهٔ باران که بصحرا گسست / چون برسد وقت جو و گندم است

هر چه دهی مژده طلب کن بنام / نام خود افکند بلب خاص و عام

باش درختی که برارد ز شاخ / سایهٔ خود از برگ بپای فراخ

نام سخی بر شد و پرواز کرد / زانکه ز خود لنگر زر باز کرد

نام بخیلان بزمین ماند پست / زانکه ز دوش سنگ گران هست

وانچه بنامی کنی از خویش دور / حاصل نام تو چه باشد غرور

هر چه کرم هم بخدا گستری / مژده بری نام نکو پروری

زر ز پی نام نه بخشد کریم / نام ستان هیچ نیابد به سیم

سائل گرگین به فریب فسون / دم دهد و مال ستاند ز دون

از خرد آنکس که توانگر بود / زر دهد و نام خرد خر بود

آنکه دهد دست و او هیچ ست اگر / مژده نه هیچ دهش را مخر

لیک چو در دلش نفس اندس / عیبی جان و آتش لبنان نفس

وانچه دهی چون که دهنده خداست / منت بیهوده نهادن خطاست

وانکه منتاعشن منت دهی	اجرت باز نیست که بروی نهی
بار که مزدور چو پیلی برد	تا کمین و بکید انک بیلی برد
وانک چو تو کوه بگردن نهد	تاب که آرد که بدان تن نهد
هرچه دهی بیده و منت منه	وانچه پشیمان شوی آن خود مده
پیشتر از داد کن اندیشه یاد	تا نشوی بیش پشیمان ز داد
کار که اندیشه کنی پیش از ان	هیچ پشیمان نشوی پیش از ان
هرچه که نتوانی ازان خاستن	زشت بود دادن و خواستن
کس ز زمین باز نلیسد لعاب	قطره کی از خاک رود بر سحاب
طفل بود گر خرد نا توان	هرچه دهد باز ستاند روان
نیست درینوقت خود آن آدمی	کو برساند بدلی خرمی
مختصر مانند درین روزگار	تنگ دل و ظالم و افسوس خوار
شاه سخا از پی نان زبون	کبر نگنجد بد و عالم درون
دانه شان مرغ ندارد امید	کاسه شان نی سیه و نی سفید
نقش درمشان ز تمنای دل	منقلعه دیدست سویدای دل
گرچه خداشان زر و نعمت سپرد	دولت شان داد گدائی نبرد
پاک روانی که ورق دل زدند	خط مبار همه حاصل زدند
چون دل پاک از کرم آراستند	مال که باشند که ز جان خاستند

حکایت جوانمردان تشنه که شربت زندگانی را فدای یکدیگر کردند و خود با خشک جانی خشک آوردند و خشک گشتند

کعبه روی چند بگرمای تیز | تشنه فتادند بدشت حجیز
چون بقدم طاقت گامی نماند | خون بجگر جرعه جامی نماند
دود اجل خواست ز هر بند شان | بیخودی از پای در افگندشان
بر تن تفسیده قفا میزدند | زانده مردن سر و پای زدند
تا که ز اطراف بیابان و دشت | ناقه سواری سوی ایشان گذشت
سوزش شان دید و دلش سوخت سخت | از تف هر سوخته خونش بسوخت
گریه کنان آمد از اشتر فرود | بر سر هر تشنه روان گرد و دود
شربتی از مطهره در طاس ریخت | زانچه خضر بر لب الیاس ریخت
پیش یکی برد که این آبگیر | چشمه حیوان خور و تشنه ممیر
او طرفی کرد اشارت بیار | کوست ز من تشنه تر او را سپار
چون سوی او برد چنان کوثری | کرد روان او بسوی دیگری
جست چنین هر یک از ایشان گریز | مرگ خود و زندگی یار نیز
دور چو ساقی ز سر آغاز کرد | چشم حریفان قدحی باز کرد
مست نخستین که بخوردن آن نهد | گشت فرح از سکر آتش خراب
خواجه صبا گفت و خواهش نمود | خاک شد آن تشنه که آتش نمود

برد گران بر دو چو آن آب سرد — آن همه را نیز نماند آنچه خورد
آب نزد کاتش شان مرده بود — جان نه میان زحمت خود برده بود
شربت خود خورد تف از دل نشاند — وانچه ز لب خورد ز مژگان فشاند
ماند بحیرت ز چنان مردیی — کیست جدا گانه جوانمردیی
هست جوانمرد درم صد هزار — کار چو جان افتد آنجاست کار
ای که نداری روش آن سران — چند چو خسرو صفت دیگران

مقاله دوازدهم در منزلت شهیدان بمغفرت نوش که از مقابله غزا بشرف درجات بر آیند و مذلت شاهدان مقنعه پوش که بمقابله وغا بطرف درکات فرو آیند و شکستن آن زشت گوهری که نرم آهن آواز موم روی بتابد و تیغ گوشتینش سنگ را بشکافد و آب داغ آن دریا که قطره موج او همه روی زمین را بگیرد او پیش خویش از حیا پرده بافد

ای بغزا بسته کمر در میان — باخته سر در ره سود و زیان
جهد تو گر هست ز بهر خدای — با همت صدق بمیدان درآی
عربده و لاف ز سر دور کن — بلکه ز سر نیز نظر دور کن
تیغ غزا مرد نکه را بود — تیغ زبان تو یکی کور بود
مرد هی اگر شور و فغان و دست — زال بهار از بهمن زن سست

گر صفی از خصم سحبان آوری / مرده نه چون بزبان آوری

تیغ که او جمله زبانست و بس / آنچه کند باز نگوید بکس

بارعی اگر هست ادب در توبیش / این ادب آموز هم از تیغ خویش

تیغ زبان نزد زبان در دریغ / زانکه نگنجد بنیامی دو تیغ

زان لب سوفار بزه در خورست / کش هنر افزون سخن کمترست

کرده که گوینده نباشد بسی / خاصه که ناکرده بگوید کسی

مرتبه باز بود بیش کی / زانکه ز صد کرده نگوید یکی

نعره بیهوده زند ماکیان / زان خورد آلودگی خاکیان

لاف ز بی مغز چو جوی دلیر / باد شکن باشد چربی شیر

تیغ غزا گو یا که چو در می نشست / کم ننهد خویشتن از پیل مست

چون شود از دور حریف از زمای / پای چو در مستانش بلغزد زجای

شو بگه معرکه شمشیر گیر / کیست که در می نشود شیر گیر

نیست که در کوچه زند لاف جنگ / سخره طفلان شود از زخم سنگ

جلوه بی سنگ بصحرا رود / هست چو پا کوفتن بی سرود

گرچه تن مرد بمردی نزست / زینت اسلام ازان برترست

بین که ز انگشت بهنگام شست / در نه انگشت شهادت نشست

گاه غزا تیغ زبان غیور / جان که کنند از دل مردانه دور

ای زپی دخل زیادت کنند — گر پی اعلای شهادت کنند

لاجرم آن تیغ که بر سر خورند — شربتی از چشمه کوثر خورند

در ته این خنجر چون بید شو — جان بده و زنده جاوید شو

نامه که شستن نه بدریا توان — تیغ بیک قطره بشوید روان

سرخ چرا این بنیست بمیدان لاف — مردن مردار بود در مصاف

کشته که زخمش بغارت رسید — غازی کشته نباشد شهید

پیش کروه زن صحرا شتاب — کشته شود در غزا زیک کباب

غازی رسمی که بغارت رود — هست چو حاجی که بتجارت رود

چون زنی جز آنست نجات نگهش — کعبه طفیلی بود اندر رهش

آنکه غزا خوانی و جوی جزا — گر غرضی هست نباشد غزا

روی بغزا دل بغرض آلوده وای — جهد خودست این نه جهاد خدای

تاختن شهر که غارتگرست — از پی رعنایی و غارتگرست

جلوه گری کو نکند حمله تند — هست چو پیکان زر اندوده ای

تیغ که دارد بتقلم حرف تیز — زنگ وی از صفحه نگو مجتنب

زن صفتان از زره و دشنه چند — زشت بود زور و سر دشنه بند

مرد نه بیند مگر اندر خدای — غیر همه خودبین بود خودنمای

مرد اگر زیب سر و تن بود — هر زنی آراسته بهمن بود

۱۳۴

انکه نه از صدق دلیری کند — بهر چه آرایش شیری کند

پر دل اگر ساز ندارد چه جنگ — باز دو دستش بود اسباب جنگ

گیر که تیغش بشد انگشت هست — تیغ بمشت ار نبود مشت هست

زیب عروسانه کنند از ملوک — تیغ بود آئینه و نیزه دوک

مرد که آهن دل و روئین تنست — بی زرهش حاجت و بی جوشنست

تیغ نه بینی که بهنگام کار — برهنه گردد ز پی کارزار

بازوی آهن کش شود صد منی — کار مجو گرچه بود آهنی

حمله کند شیر برهنه دو تن — گر که بخسپید ته برگستوان

چون ز پی رزم خرامی برون — جوی سلاحی که نبائی زبون

جوشن و زوبین کشی از ساز خویش — کی فکنی سر ز سپر انداز خویش

شاخ گوزنست سه گز تابش — شیر یک انگشت و بچی ناخنش

هست نهنگ آنکه زبی جوشنی — نشکند از ماهی پانصد منی

با همه سلاح از دل ترسان کند — وان سر خجلت بگریبان کند

تا نشکوهست دل صفدران — خود نه زیباست بفرق غوان

هست بجا تا سر شاهین شاه — بر سر کلغم نه زیب کلاه

ماده وش از سینه ندارد توان — نیست به پستان زنان تنخوان

آنکه شد از شعله زره و کبود — خود زره و تیغ کبودش چه سود

در صف کین گونه یکی زرد روی | زرد کند گونه صد جنگ جوی
مرد که رویش ز غم انگشت زرد | سرخی رو بایدش از غازه کرد
زرد ازان گرود مرد سلیم | کز رخ او خون بگریزد ز بیم
آنکه همه خونش گریزد ز روی | او بچه سان ایستد آخر بگوی
مرد تنک زهره بخود بد ستیز | از تنکی لرزه کند تیغ تیز
باز بسی مرد زر در جای جنگ | زرد شود روش ز صفرای جنگ
بی غضب شیر بسرخی درست | شیر که زردست دلاورترست
چیده گزین مرد که در کارزار | ابلق تیغ ستیزنده نیاید بکار
آب که او چشمه زبان را کند | دایره آب سواران کند
خاک بران دایره کز هیچ باب | گرد نخیزد ز سواران آب
سر بصف تیغ کسی درخورست | کور پی تیغ همه تن سرست
چون سر شیر نبود گردنی | تیغ ضرورست بسر خوردنی
شه چو بود دل بدلیران جنگ | شیر شود بچه روباه لنگ
طغرل و شاهین که چنان پردل اند | شه دل شان داد ازان مقبل اند
دل ندهد کس چو بجز و کلنگ | حوصله پر سنگ و ندارند سنگ
آنکه ستادنش بهیجا درست | گرچه ضعیفست تواناترست
بیضه که بر پا نشد از جای خویش | نشکندش پیل به پای خویش

حمله بی صرفه مکن در نبرد | کشته بسی گشت ز نامرد مرد

جنبش کورانه که شد جای لعن | دست زند طعنه بدخواه لعن

شیر دلانی که تک آموختند | حمله شیران ز سگ آموختند

از شغب یک سگ جنگ آزمای | ده سگ درنده بماند بجای

سگ ز تو به گر نهی از سگ پلنگ | خواه تو آهو کش و خواهی پلنگ

دل طلب از مرد نه اندام و پشت | باز بسگ باشد و لک لک درشت

شیر بهیکل نبود چون شتر | اشکره نر خورد بود ماده پر

مغز جو اصل خور سنقر بود | نیزه نهی تیر سنان پر بود

مرد مبین گو بنظر کمتر است | سوزن چه تیغ مبارک خور است

بین که خورد بد انسان دلیر | کور دلی بیشه بخورد خون شیر

دشمن ناچیز بهنجار کش | پشه بسیلی نه بشمشیر کش

بر تو کند پشه چو نشتر زنی | خود نشوی آزرده بخنجر زنی

تیر تهی پیکان خورش کرکس است | پر مگس هر که ببازی بس است

معرکه بر وی که ز جان شست امید | گلشن سوزی بود و برگ بید

وای بر آن مرد که نام آوری | گر تو بتیغی نرسد باوری

ماند زبون هم سر تو زیر تیغ | تو سر خود گیر از انجا دریغ

کی کمی از سگ که چو بوید دلیر | باز خود منعم خود را ز شیر

۱۳۵

باش چو پاغنده طفلان بجرب
گو بهوا بر جهد از بهر ضرب

گوی مشو کو به یکی زخم کس
سر زده پوید که نه بیند ز پس

جلوه کند مرد بروز وغا
اسپ نجنبد بگه اشتناء

آنکه دل او به سپه زد ز صبر
کی دل بدخواه پراند ز تیر

مرد دلاور که چو شاهین پرید
پشت پرنده ز پریدن که دید

آنکه دهد پشت دلاور بود
پشت وی از روی نکوتر بود

در پی شیری که گریزد ز جنگ
در پس نشین تا نه نشاند خدنگ

پشت بدان داد کمان مصاف
تا فکند ناوک پهلو شکاف

آنکه گریزد بقفایش سوی
وانکه زبون گشت گزندش مجوی

زن بود آن مرد که مردی نکرد
کشتن زن شوم بود در نبرد

گرچه که سگ عربده خندان کند
خنده و عفو از بن دندان کند

مرد که پیش تو زبون شد ز جنگ
سگ ز تو به گر نشوی عفو کوش

در روش مرد که فرزانگیست
قتل زبونان نه ز مردانگیست

کشته مکش گر همه گربز بود
زانکه پلنگی برسن نیز بود

وانکه گشتی مرد نبرد آزمای
نیز مکش جز برضای خدای

حکایت آن سگ که آب دهن بسوی شیر خدا انداخت و از تیز خشم حیدر کرار کرم تند چه او را رها یافت و دیگر بار بجنگ ور آخت

بود اسد الله بوغا در مصاف
حمله بسی برد و سواری دلیر
تا بچنان کشمکش از دو شیر
هر دو دلاور که بکین آمدند
دست بهم بر زده زان داوری
حیدر کرار بسی کرد جهد
چون گه آن شد که بپیچد گردنش
زد بدلیری سگ زور آزمای
سخت چو پیچید بخشم اژدهای
بس که ورا دید بسخت در و خشمناک
زد سرش از خنجر سینه شکافت
گفت رسولش که چو خصم درشت
چیست که بگرفتی و بگذاشتی
گفت نیوشنده ایزد شناس
من چو شدم چیره بر آن سخت کوش
در غضب آورد مرا خصم خام
کانچه غزا زین غضب آمد بجای

با یکی از کینه وران در طواف
گبر ستیزنده بیامد بزیر
شد زده سو آلة پیکار خورد
گر هم ز توسن بزمین آمدند
پای فشردند بزور آوری
کاختر دشمن بزمین برد مهد
دور کند بار سر از گردنش
آب دهن بر رخ شیر خدای
گرد ز تن صید مخالف رهای
کان زده را باز دگر زد بجای
سر زده در پیش پیمبر شتافت
بر زمین آوردیش بصد حیله پشت
باز دگر دست بخون داشتی
کاین ز پیم بود و بغیر این هراس
آب دهن زد برخ من ز جوش
در دهن نفس نهادم لگام
بهر خود ست این نه ز بهر خدای

گفتت ضرورتی که رها کردش	بس آنچه از بهر خدا کردش
آنکه جهادش ز پی دین بود	این کند و شرط غزا این بود
مرد غزا چون ز پی دین نکرد	دید بسی حشر و اگر این بکرد

مقاله سیزدهم اندر شاهان در امانت بی بنایان فی امانت داد خواهان و تخلیه اعمال ملکی بصنعت و تخلیه اعلام ملکی بعدل معدلت و دراز دستان ستم را بانو نظاولن بریدن تا تو نهد دست به دستان ستم را بدست لطف سایه آوردن تا در سایه پرورده رحمت شوند

ای بسیاست علم افراشته	تخم ستم در ره دین کاشته
غافل از آن دم که عنایت بسیست	فارغ از آن قوم که حمایت بسیست
در پس این پرده که راه منست	هر سر انگشت گواه تن است
آنکه کشد عهده شکستن بسوت	روز جزا پرسش از آن تن آمدست
آنکه از و دست کسان صد هزار	شد بفلک چون بود انجام کار
آه کسان خورد نباید شمرد	آتش سوزان چه بزرگ و چه خورد
تیر ضعیفان که گشاد از کمان	بگذرد از نه سپر آسمان
چهره زبون شد چو ضعیفش گزید	پشه ز مگس در لب خانه خزید
گر همه سلطان به تماشا رود	خرمن درویش به یغما رود

۱۳۸

پیل که در روی زمین پا نهد
پای نه بر مور ضعیف ننهد

سخت رعیت چو رعایت کند
خشم ملک جمله عنایت کند

رحمت مادر چو فراوان بود
شیر شود خون که به پستان بود

چون طلب وصل ولایت کنی
کوش که حکمی به رعایت کنی

از ره صفت قسمتی رست باش
نی همه چون تیشه سوی خود تراش

دشمن اگر خود همه پیش و پس است
عدل ملک حرز روانش بس است

زاد مسافر قدم سخت اوست
سنگ مقام محک تخت اوست

تیغ به عدل آینه پادشاست
چون ستم رفت کلید بلاست

عهد که از تیغ شود فتنه زای
باز هم از تیغ نشیند بجای

آب کند گرچه بنا را خراب
زور در او گر نرسانی به آب

شه که نه بر تخت به تمکین بود
شیر نمد روبه پشمین بود

گرد بلایی که در اسلام جست
از خوی بی‌تابی شاهان نشست

شاه که شب تا به سحر بیخود بود
روز بخسپد همه دین کی خوش

رخنه شود ملک به هر پا نهاد
از ره شود تیغ زند اسپاء

گر نشود کشتن ظالم روان
خانهٔ مظلوم بگیرد عوان

در تو نبینم ملک آزادی است
بوزنه را رقص نه از شادی است

مصلحت ملک بر فوق عطاست
در همه جا حاکم سیاست خطاست

١٣٩

موی که پیچیده رگ شانگیست / گر تو زنی استره دیوانگیست

شانه بسر با همه ازین بره گو / گو بزبان فرق کند مو بموی

استره بحسبه لستردن خوش نشست / زان بهمه ره که سر اندر گشست

تا بسلیمان نرود درد مور / سنهی گر باشد و جاسوس کور

شاه که بود عصمت عالم زده گو / آفت و فتنه ست بر اهل حضور

سپرهم سوزان که باتش درست / نور چه بینیش که خاکستر ست

نور چراغ آنچه بمسکن کند / طاق سیه زاویه روشن کند

تا نکنی خدمت سلطان دبیر / تیغ و سنان روید از اندام تیر

گرچه ملک به بود و پر خرد / بد شود از کارگذاران بد

خواجه که دامن بکفایت کشد / پیرهن از پیر ولایت کشد

گربه که شد غبطه اشتر زبان / زو نبرد طوطی الحمد خوان

با کف دستور در انگیزش است / نوک قلم نشتر خون ریزش است

اشکره را از پی چیز زد کلنگ / هست چو آویزش قصاب چنگ

آنکه مرادش همه انگیختن است / پیشه او سوختن سختن ست

شغل سلیمان چو بدیوان رسد / زاد و میان ناله بکیوان رسد

نزد بزرگان و بابت شعار / نیست روا عتق محرر زنار

طایفه خامه شان دود ناک / در رقم خویش در افگنده خاک

١۴١

حاصل از آن حشو گر هیچ نه
بین که چه عیبهاست برسر رقم
تهمت این علم بجید نهند
کاتبی و پرکار کنندش خطاب
خنده زنندش بزبان کاحمق ست
از فن شان زار بنالد همی
بر همه راوست سیه رو قلم
خواجه کند آلت دزدیش وای
کالت حق آلت باطل کنی
خامهٔ ساعی بکمینگاه نیش
زهره ز عقرب فتد اندر دل
گوش بنرمی که درشتی خطاست
رفته بجاروب شود نه ز عصا
مورچگان پلک نه برهم زنند
تا نشنوی خوش که زبون گشت تیر
رستت مدان گشته کجی در پیست
کز رگ تو بهتر تو با قد کفن

۱۴۲

روبه صحرا بسگی خانگی — گفت که چند از دم بیگانگی
داد سوالش سگ روباه گیر — تا نگرفتم ره تو راه گیر
فاخته با گربهٔ سیدار کیش — گفت گلوی تو نهم طوق خویش
گربه صید بچه و سر افگندگی — گفت ز تو طوق ز ما بندگی
لقمه زد از نای بطی با عقاب — رفت ز یک زخمهٔ چنگش بخواب
گرچه عوان لقمه بسگ خورد — سهم بود دشمن بد آنچه او خورد
سینهٔ مرغان که چنان پاک بشد — ناصح وی از لشکره خاشاک شد
ظلم بدان کی شود از پند پاک — خاک نشود سایه بسجز خاک
ظالم مفلس چو سگ کوچه گرد — لابه کنان پیش رود بهر خورد
یکدم اگر جیفه فروتر برند — گرگ درنده ست براهی گزند
شحنه چو بردوشت کمان ستم — زه که کند آنکه خیالست هم
شاد نشود سگ چو رود در شکنگ — دست نه از شل خود کند رقص لنگ
پیش ستمگاره مکن پشت کوز — زانکه فراوان نزند اسپ یوز
کی نظر رشته بسواران رسد — پرورش از کارگذاران رسد
در تف خورشید بفرق جهان — سایه ز ابرست نه از آسمان
گردنی گر نه چو پوشش تنی — تیغ بیفگن که ظلم از سوزنی
سوزن پوشنده بدین کهنه — گرچه فرو برد و برآورد سر

ای که نهی گنج بهر گوشهٔ / یاد کن از فاقهٔ بی توشهٔ
تا نخورش بیدر ما چیست آب / مشعله بیوه زنی آفتاب
سیر همه گندم دهقان خورد / بزگر از قرص جوین نان خورد
مهر زمینی تو ز دور سپهر / در همه یکسان نگرد چشم مهر
گر پدرت گشت جهانی عزیز / گوش گران نیست بهیچی تو نیز
سوی تو سنجد چو برون راند نیش / کوه بسنجد چو بگنجانیش
خار یکی را چو بپا در رود / گوشت در انجای درون تر شود
گلبگل اندر خزد از کوب هیچ / خاک نه خاک ز نیروی هیچ
تا جو ازرا کرم خاص و عام / از پی نیکست نه از بهر نام
برتر از آن شد به بزرگی بسر / گوش و از نام بزرگی پذیر
ور تو کنی نام بزرگ اعتبار / بحر سه حرف آمد و قطره چهار
زر که ستانی بستم وامی است / ور بدهی مایهٔ بدنامی است
بذل ستمکاره نشد سودمند / نام بانصاف برآید بلند
پیشه قصاب چو گیرد شبان / گرگ مسلمان شود و بی زبان
قدر من از قدر تو گر اندکیست / خون من و تو بجه جنس یکیست
گر تو شوی رنجه ز آسیب خار / جسم و دل عبرت و بین مجاز
هرچه که بر خویش نداری روا / بر دگری نیز نباشد روا

ورکنهٔ غیبر کرم پیش گیر — درمحل تیغ سرخویش گیر

حکایت خطا کردن پادشاهی از تیر بخطا زدن بیگناهی

تاجوری از ملکان دیار — صبحدمی خواست بتیر شکار

رخش برون راند بصحرا و دشت — صیدکنان سوی دهی میگذشت

بود یکی کودک بیوه سرشت — بر سر آن راه نگهبان کشت

ناگاه از آنجا که قضا رفته بود — طفل ز اسبب صبا خفته بود

دید شه از دور در آن خورد سال — در نظرش مرغ نمود از خیال

ناوک سوزان که در آورد غرق — جست بران سوخته خرمن چو برق

فتنه صحابای بلائی نکرد — کرد خطائی و خطائی نکرد

مرکب دولت چو بدان کشید — باز بدنباله نتهو کشید

خسته دلی دید جگر سوخته — تیر بلاکش بزمین دوخته

داو ز پیکان قضا آب خورد — قطرهٔ آبیش بجگر و سرد

ماند زبان بسته بدان داوری — با دل بد چو بزبان آوری

گه بتأسف لب خندان گزید — گاه سر انگشت بدندان گزید

یافت خبر مادر سینه کباب — خون شدش از سوز جگر گوشه آب

بر سر آن خاک که خونی نهاد — خاک بسر کرده در آید چو باد

آه چنان کرد که صحرا بسوخت — هر که دلش داد دلش را بسوخت

١٤٥

شاه چو دید آن شغب دردناک / گرم فرو جست ز توسن چالاک

طشت طلب کرد و یکی تیغ تیز / طشت دگر کرد پر و گنج ریز

تیغ سیاست بسر خویش برد / در نظر بیوهٔ درویش برد

گفت بکش یا نه بخود سود کن / وام خود از گردن من دور کن

ور کنیم با تو غلط رهبری / مزد ز یزدان نه یکی ده بری

حکم قضا را برضا در پذیر / جرم من بخش بها در پذیر

این سر و این طشت مسلم تراست / ور نه اگر شهر شود هم تراست

شه که بتسلیم سر پیش کرد / تیغ تشفیع گنه خویش کرد

زان زر و پولاد که پیوسته گشت / راه خصومت ز میان بسته گشت

زال چو دید آن روش عدل رای / بختی ازان بیخودی آمد بجای

گفت که خون بخته گیر از تو زود / مردهٔ من زنده نگردد چه سود

تو که غلط زخم زدی خون بود / من که بعمدا کشمت چون بود

نزد خدا جرم تو ناچیز باد / من ز تو راضی شدم و نیز باد

ای که ترا شحنهٔ دین کرده اند / داد چنین کن که چنین کرده اند

تا لقب خسروی از داد بند / تا کنی آوازه چو خسرو بلند

مقالهٔ چهاردهم در تحسین زبان صائب و نفرین زبان خائن و تحریر جستجوی کتاب که در صدد کرایه و موقوف اکمال که

لامع نماید و کرم خیزی بخشکانی که لعل و یاقوت آبدار که در
انگشت افروخته و نشسته اند و از بیم سوختن انگشت نهاد
نتوانستند و دو انگبین سوخته گانی که دوزخی را
اشتام بیکنند و آروغی دودناک بهم بنازند

ای بدیانت دل آراسته ‌ ‌ خواسته خلق فزون خواسته

خفته تر از خاک بآسودگی ‌ ‌ پاک تر از باد ز آلودگی

دولت روزی که ترا داده اند ‌ ‌ عصمت جانی که ترا داده اند

گر خرد این سکه نشاند ترا ‌ ‌ در همه آفاق که ماند ترا

گر درم بد نبود کو مباد ‌ ‌ صدق تو پس در گره اعتقاد

آنکه بپاکی حرکت بینیش ‌ ‌ هرچه درو از دبرکت بینیش

قطره که افتاد بگل در نشد ‌ ‌ وز نم شبگیر سبو پر نشد

در تن مردار پری ال تهی ست ‌ ‌ سیر نگردد شکم ار دل تهیست

شد شکم و حلق چو اصل فراخ ‌ ‌ باز شکم تنگ بود دل فراخ

مال کسان گرچه که حالی خوش است ‌ ‌ چون بنهایت نگری آتش است

شعله که از شمع دهان کش بود ‌ ‌ آن همه موم است که آتش بود

آتش سوزنده چو مال حرام ‌ ‌ خام بود پختن سودای خام

بهر حرامی نبود مرد سیر ‌ ‌ شیر کند ز آتش سوزان گریز

۱۴۶

زاغ شب رومی بود خورشید چین | چرخ سیه چشم بود دوربین
زر که برنگشت چو پر مگس | لقمه مکن کان نگوارد بکس
کیست که این لقمه توقع نکرد | کانچه فرو برد تنزّج نکرد
لیک حریصی که بسوزد ز رنج | کی دهد ار در کفش افتاد گنج
ریگ که آتش خورد از آفتاب | سیر کجا گردد از آشام آب
چشمهٔ خورشید بدریا خیز | تشنهٔ قطره است اگر ما خویش
مردهٔ زر را که ندارند دوست | دوستناکی دارد که محتاج اوست
هست تنی مرده که نبود بگور | مردمک چشم شکالان کور
آدمی است بنزد خران | گوسفند چو خر در ته بار گران
گر همه گبر است که مالیش هست | در نظر خلق جمالیش هست
ور چه بود سوختن پرهیزگار | هر که زرش نیست ندارد عیار
تازگی روی ز متمول بود | خنده گل گر چه زر در گل بود
خاک بسر مرد تهی چشم را | کز پی زر در شکند چشم را
ای بتأمل نامد چو موران اسیر | در ته باری چو ستوران اسیر
مور که حرصش نبود از حد برون | زنده رود زیر زمین سرنگون
خاک خورد مار ببالای گنج | لاجرم از سرزنش آید به رنج
آنکه دلش کور شد از حرص مال | فرق ندانند ز حرام و حلال

گاه خورش در دهن ماکیان / دانه همانست و پلیدی همان

فرق نظر تیزی باریکی ست / چشم چو نسبتی همه تاریکی ست

گرچه خورد آشکره مرغی تمام / شک نه که پرهیز برآرد ز کام

آدمی آتش خورد از حد فزون / گر دم او دود نیارد برون

خط که به پیشانی خاین بود / جایزه غضب خزاین بود

در شکم باز که چندان خط است / تذکره جان تدرو و بط است

آتش ازانجا که خیانت گرست / بهره کارش همه خاکسترست

خاک امین شد که بهر کشت زار / دانه یکی هفتصد آید به بار

آنکه دو دهد کم و بیش را / راست نماید روش خویش را

کار سیه گرچه به هشیاری ست / آنهمه نیرنگ و سیه کاری ست

پاس چه بینی ز سگ لقمه خواه / رونگر از دزدی دیگش سیاه

بهر درم حیله خاین بسیست / هرکه دمش خورد چه ابله کسیست

آنکه ندارد بخیانت هوس / هیچ امانت نه پذیرد بحبس

چوب نگیرد بته آب جای / سنگ نباشد بهوا دیرپای

وانکه بود تشنه بمال کسان / دررود از حیله بمال کسان

سنگ که ره نیست بهوا ازو / دررود آتش بدل آید درو

آنکه شد از قطع گره گرم تیز / چرب زبان باشد و بران نیز

برای بریدن گره کسان ۱۲

۱۴۹

صیقلیان تیغ که روشن کنند — تیزش ز آلایش روغن کنند

احمد در مهابزبان بجد بست — تیغ درم کبر کی انصد بست

رهست بدان در چو بار یک نول — کو خورد از بوالعجبی خون گول

خون کسان بخورد آن بیدرنگ — قی که خورد شاه بآواز چنگ

دزد بمحراب که تنها رود — از پی قندیل و مصلا رود

گربه اگر صید چو کبک کند — هم بجرم صید کبوتر کند

گر غرضت پی خویش است ابد — آب خوش از تو نخورد هیچکس

آنکه از خمره روغن خورند — جوش دل از دو لوله تن خورند

گرچه همه خلق خیانت گرند — لیک دو قوم از همه خاین ترند

زان دو یکی عالم تدویر بست — تا پی شان حاکم تحریر بست

گرچه درین هر دو ره داد نیست — لیک ز تحریر کس آزاد نیست

باز مبادا که فتد شهر شاه — در قلم هندوکان سیاه

زاغ نشاند بچمن بیشمار — حال یکی به برجی نه هزار

لشکریان خود ز دل ناسپاس — شاه شناسنده نه ایزد شناس

آنکه وی بینی از و نیست باک — وانکه بدو بینی از و ترسناک

چون خورد بیت جوی تقاضای — تا کهش از ماش بگیرد بگیر

آنچه که بر خود نه پسندد روان — بر دگری هم نپسندد آن توان

قوم دیگر هم که زهیم پیشه‌اند　　چون نگری سست رای و کج اندیشه‌اند

در روش عام مجو کیمیا　　زانکه نرست هست اشاع کیمیا

راستی از عدل که سازد نهاد　　چوب کژ و چوب تراز و نهاد

سکه نقال تراز و بود　　جدول خط راست ز ساز و بود

او خود ز انگیزش باز و خویش　　ساز و غاکرد تراز وی خویش

هرچه کس الفغنه باز و کند　　طعمه شاهین تراز و کند

گشت چو شاهین تو مردارخوار　　زو جز مردار چه گیری شکار

باز ز کاز گز و مقراض نیز　　هست نمودار دیانت عزیز

راستی و رست روی کرد گز　　حاکم ازان گشت بر اکسون و خز

کرد چو مقراض لب رقعه کم　　ماند تهی چشم و گره در شکم

رخنه خیاط شهر سوزن نیست　　لیک در ایمان وی آن رخنه نیست

دزدی کاسب ز افلاس حاجتست　　خست تاجر ز برای چه است

گرچه کسی را ز درم چاره نیست　　لیک جنس چو رباخاره نیست

خواجه که حرص بر باره نمود　　همه ز بالش بود و جنس سود

بهر ده و سه دانگ که بر روی زرد　　منتظری آنکه مهی کی رود

کی دهد آخر دل و عقل سلیم　　یک مه عمر از پی یکبار سیم

در همه مذهب نشود هیچ حال　　مال رباخوار و مقام حلال

کس که مقهور بود از صدق پاک
سنگ شستنش بود وزر بنجاک

مرد کنه کار مقهور قبیح
دزدی و طراری و نقب افکنی

تا بتواند از دل عشوه کوش
وام ستان باشد و عشوه فروش

وانکه کند وام بحرص و هوس
بنیت بدان دل که دهد بار سیر

چون بنیت بار ستانش جسم بود
لا بد از ان شومی آدم بود

با درم آشام بخسد و جلال
نم بخورد و چرب چو باشد سفال

عشوه ده از گفتش افغان گری
سهل جوابی دهدت از کری

پیشه بین آدمی گر بنجوی
تند شنو باشد و آهسته گوی

انکه نترسد ز خداوند پاک
از سخن آدمیانش چه باک

عربده و نعره کم چو صلان
نغمه خنجیست بر عاقلان

جانوری را که بود سنگ خوار
طعمه وی گر کنیش سنگبار

حاصل عاقل که ندانیش چند
این همه زنجیر و شکنجه است و بند

سنگ چو بر عنبت شکند استخوان
تو مدهش ریزش سفره بخوان

انکه بیم وام جهان رونهاد
پرده دلی خویشتن بکسو نهاد

گر که بهشته زرکش گرد قوت
فی بهند سبحه عنکبوت

سفله که دل بست بزنجیر سیم
زآهن زنجیر تنفش چه بیم

آدمی از بنده شود دلفگار
سگ چو به بندی شود امید وار

۱۵۱

شرح چو دنیا و صیانت نهاد — قاعدهٔ دین بدیانت نهاد

کیست بد آنسان که خواند از خاص و عام — کش بدیانت بتوان برد نام

هیچ ولی از حرص و حسد پاک نیست — معتمدی بر سر آنجا که نیست

طایفهٔ عهد که بینی بجای — گبر ولانند مسلمان نمای

نادره بابی که درین روزگار — کش بود از ترس خدا رستگار

رست نه اندیشهٔ یزدان شوند — بلکه ز اندیشهٔ سلطان شوند

ای شده از اسلام و سلامت بری — دین تو فارغ ز دیانتگری

آستینی زکه گشادت دهان — استرهٔ کیسه برانت زبان

ترس نداری که فنایت هست — شرم نداری که خدایت هست

روز قیامت بخطا و صواب — گر ز تو پرسند چه گویی جواب

چند بسرمایهٔ خلقت کمان — چند نظر در گرهٔ مردمان

شرح کنی بر زر بیگانه چشم — غرقهٔ خونت شود از خانه چشم

دزد که کوته نکند دست کار — شحنه کند کوتهش از ذوالفقار

حجره که آزاد بود از گزند — ور بکشد سلسلهٔ تخته بند

سفله چو در زاویه جا کند — بینیش دزدیده بکالا کند

آنکه بذر و نظر خویش را — زو که نهد انگشت زر خویش را

باقی از رزاق که بیره بود — قبلهٔ طرار عفی الله بود

حکایت آب تلخی شیرفروش و آب بردگی رمهٔ وی

داشت شبانی رمه در کوهسار / پیر و جوان گشته ازو شیرخوار

شیر که از بز بسبو ریختی / آب در آن شیر در آمیختی

بردمی از آن آب ملمع بشیر / نقره چو شیر ز بز نا و پیر

روزی از آن کوه بصحرای خاک / سیل در آمد رمه را برد پاک

آنکه جهان سوخته شیر کرد / سوخته شد تا که از آن شیر برد

شیر خنک از تف و تابش بسوخت / جملهٔ آن شیر ز تابش بسوخت

خواجه چو شد با غم و آزار جفت / کار شناسیش در آنجا بگفت

کان همه آبی که در شیر بود / شد همه سیل و رمه را در ربود

مرد شبان زین سخن آمد ستوه / ماند سر افکنده چو سیلاب کوه

خسرو اگر دین طلبی از خدای / زین دل خاین بد با تنگ رای

مقالهٔ یازدهم در ملامت سودبان که نصب و تعصب شیوه
و سلامت جویان که بحلم و علم در تحمل ظلم کوشند و رفتن خار جادهها
و شستن غبار گلها و کند کردن حدت آهن دلان از خراش سینهها
و در شکر دل خدنگ پاکیزه گوهران از تراوش گنجینهها

ای بجفا کرده دل خلق ریش / پیشه ز آزار گرفته به پیش

کی بجفا بار بهی بسته اند / مشت زبان مشت تهی بسته اند

۱۵۳

هر که بره بهر کسی چاه کرد | از پی خود زیر زمین راه کرد

کشته شود زود عقاب دلیر | ور بزید مرغ کم آزار دیر

گربه که مرغی بدهان آورد | گوش و دهان خود بسنان آورد

غصه مخور زانکه شقاوت در وست | خشم فرو خور که حلاوت در وست

زهر کشنده که زیانت بود | چون شکنیش داروی جانت بود

هر که نه رو بیش پشیمانیست | عاقبت کار پشیمانی ست

هر که بسی ماندست پشیمان شد | وانکه پشیمان نشود کافرست

با دل نیکان نبود خشم یار | هیچ کهی گرم نباشد خیار

ساده دل ار گرم بر آرد نفس | در ته آن گرمی لطفست و بس

طفل که پیشش بر آید بسرو | آتشکی باشد و آبی درو

خشم کریم ارچه گدازش کند | از پس آزار نوازش کند

نخل که خرماست همه بار او | پرورش خسته کند خار او

مردمی شعله مدار استوار | آن همه فتنه ست در انجام کار

زاول کارست چو آن نرم زار | نرم بود خار در آغاز کار

وانکه تنی یافت نه زان لیف تر | هست چو گل اول و آخر لطیف

باز کند دیده چو خاری نهند | پیش نهد فرق چو باری نهند

پاره آتش بود آن بر گزند | کوزه می شعله بر آرد بلند

۱۵۴

مردم بی سنگ بجو دکم بود | سنگ گران گوهر مردم بود
خس بغباری رود از جای خویش | کوزه دهن بشکند از پای خویش
مردم با اصل چو دریا بود | مردم بی اصل چو خارا بود
تن که بهر باد بجنبد ز پای | سنگ بود نه که بجنبد ز جای
خشم سر از رفع سلامت بود | زلزله در کوه قیامت بود
خاک گران خازن افلاک شد | باد سبک مرکب چالاک شد
ظلم رها کن بنره داد باش | زانچه ملامت رسد آزاد باش
هرچه که اول بملامت کشد | آخر کارش بندامت کشد
گوش که تا ید ز زبانهات غم | لیک نگهدار زبان را تو هم
دست و زبانهات عقوبتگر است | دست و زبان هم بعقوبت در است
بنده که خلقی بنودش در دهان | به بود از خواجه بیاوده دهان
سفره کریمی که بود مشک ده | از دهن شیر که گنده ست به
از تر دم عنبر زاده گاو | زاد نجاست لب مردم ز داو
نیک شناسد خرد هوشمند | کز دم آن تا لب این فرق چند
هر که روش بهتر ز فرزانگی | بابت خنده ست ز دیوانگی
به که بدی خلق بگوید بسی | تا بد تو نیز نگوید بسی
گر چه که فولاد بسودن کم است | سودگی آهن و سوهان هم است

بین تو بد و نیک همه دم مزن | هیچکسی را بجهان کم مزن
آنکه خدائش ز نکوئی سرشت | کی شود از گفتن زشت تو زشت
دولت نکند عو ز بزرگان تباه | کج نشود از لگد غوک چاه
آنکه خردمندی او بیشکیست | مدحت و دشنام بنزدش یکیست
از بد بد گفت مرنج ای حکیم | بیخ چو سخت است ز صرصر چه بیم
گر همه خود خار نهندت خسان | دیده بدوز از بد و نیک کسان
تا ز بدی خامه نگارید نیست | عیب نگارنده نگارید نیست
هر چه ز تقدیر برآرد علم | موی نگنجد بشگاف قلم
اهل هنر گر بشماری در اند | بی هنران نیز بکاری در اند
نی که تهی بر دمد از طرف رود | گر نه بد بار سرآید سرود
سود نی از نیشکر افزوده تر | کین قلم و تیر و بد او شکر
قهقهه زد کبک ز رفتار زاغ | گر چه نهی کام بد بستان بباغ
زاغ بدو گفت که پرواز کن | گر گرو از من ببری ناز کن
هیچکسی نیست ز زیبا و زشت | کش نه حکیم از پی کاری سرشت
چشم خود ار با خویشتن آید همه | زشتی خود خوب نماید همه
نیک بدانی که نباشد درشت | در شکم مادر خود خارپشت
شیر کسان خوش ننماید بچشم | ژرف ببین کاب درآید بچشم

زنگی آسوده که برای زبیش | از چه نبری سر بستان خویش
سرمه که خاکیست سیه در نظر | روغن زر و یافت چراغ بصر

پیر چو در عیب گرانان بود | تختهٔ تعلیم جوانان بود
دزد که در ره بجنان تاز نیست | نقش پیش دفتر غمازی است

هر چه که مخدوم بد اندیشه کرد | بنده همان حال همان پیشه کرد
زند که او پایه تباهی نهد | کام کجیش راست گواهی دهد

گرچه که بد رانه کسی در پیست | خوی بد آخر همه جا با ویست
دزد که با سرفه شود نقب گیر | داروی تیرش چه خوانند تیر

خلق همانه است بفرمان و بسر | کو بجفا دست نماند بجس
لشت همه را خم کند از سجده پشت | سجدهٔ انگشت نگر پیش مشت

تا که از زبن کو بملامت روی | راه چنان رو که سلامت روی
چند چو آتش قدری دود باش | گوش نخشنودی و خشنود باش

خاک زنندت بسر خویش دار | دیدهٔ تسلیم روان پیش دار
بنده که با خلق فروتن بود | پیش خداوند ممکن بود

چون تو رکوعی بکجی در قیام | نیست نماز تو روا والسلام
دون که نهد پای بفرق سران | سیلی گردن خورد از سرکشان

خس که بهر باد بگردون پرد | ابلق گیتی بزبانش خورد

پا چو بنهد بر سر دریا خسی / لطمه خورد از کف دریا بسی
بی ادب با نزابگه کن مکن / بی حرکت نغز بود بی سخن
طرفه جهد غوک ز آواز رود / لیک مباد آنکه بگوید سرود
آنکه سرشت منشش از منیست / کن مکن دوست برو دشمنیست
ز آب ملوث بگه ریختن / لوث جدا کی شود از بیختن
با دل سخت ار چه دهد پند باد / دامن کهسار بجنبد نه باد
ای دل بیچاده بگوشت نه در / کس نکند گوش ز بیجاده پر
گفت شنو گفت مرا هوش دار / گر نکنی باور در گوش دار
در همه جا پا بحد خویش نه / مرتبه بشناس و قدم پیش نه
گربه که با شیر گشاید کمین / بر تن بی زور بلرزد زمین
شیشه که از باد بغل پر کند / کی به بزرگی سخن در کند
با همه چون خاک زمین پست باش / ور همه چون باد تهی دست باش
گوش که باشی برضای همه / دست همه بوسی و پای همه
آب که با سنگ مسافت کند / غلغله شکر لطافت کند
دست ده آنجا که فتد پست را / دست کرم سای فرو دست را
کم کن از آن بنده که آزاد رست / شکر کن آنرا که پرستار تست
بنده هم آخر گهر آدم است / گرچه که در سلک غلامی ضم است

۱۵۹

کار باندازهٔ بازوش ده	بار بمقدار ترازوش نه
چند دوال ستم انداختن	هندوی خود را جبی ساختن
سوخته در گریه و تو سرزنی	سخت نشیند چو گره تر زنی
سوز بدلهای مشوش بود	دود بجا بیست که آتش بود
عجز کسان بین مشکن بازوی خویش	خاک بیفکن به ترازوی خویش
گر ملکی چون ستم آید بکار	پشه ز نمرود برآرد دمار
کوه کند دست زمین دیرپای	آه ضعیفانش رباید ز جای
پیل کند رقص چو شد بر زمین	پشه نواساز و مگس دست زن
ای که بهم ستم جفا کاشتی	به که بماند محل آشتی
تیغ که بی ریزش خون کم بود	بی سپر انداز سپری هم بود
سوزن اگر در خله وارد رهی	خار دو پا هم کشد آخر گهی
چند بدی بیش کنی اندکی	بنکوی ار صد نتوانی یکی
گرد برآری چو ز دشمن بکوب	جایگه دو دستی هم بروب
گرچه شود خصم تو ده تن بهست	گر همه یکدست کنی هم یکیست

حکایت دوم ستم زاغ کحلی پوش و برگ علاج او از درخت

در حد چمن بود بدشتی فراخ	کهنه درختی بفلک برده شاخ

برگ و برش رنج و ملالت شکن / داروی بینائی و کسیر تن

بر سر آن خانهٔ زاغ کهن / در کفنی کرده ز عنقا سخن

تا گهش او چشم بد روزگار / در گهر دیده در آمد غبار

گرچه ز سر تا قدمش سرمه بود / سرمه به بینائی پیران چه سود

چون اثر درد بغایت رسید / پر در مرغی بشکایت رسید

هرچه که از چشم رسیدش بسر / باز پرا دید هم از چشم تر

محرم چشم بینا و بصیرت شناس / در شب بی نور نگهداشت پاس

گفت ستاره بمحاق اندرست / زهره ز کیوان بطلاق اندرست

مصلحت آنست که خیزی ز بر / بار مشتابی بوطنگاه خویش

بر سر شاخی که سکون کرده / عیش مبندیش که چون کرده

برگ به برگ انچه گذشته بر آن / ور نگر آلای کشتی خود در آن

آنچه نه زنگی بوی از بوی تست / دیده بر و مال که داروی تست

زان دُر ناسفته که بینا کشید / آن شبه از رشته بمینا کشید

زاغ سبک عزم شدن ساز کرد / بال بهم برزد و پرواز کرد

هم بدرختی که وطن جاش بود / سوخته وار آمد و برشد چو دود

هر ورقی را که نظر برگشاد / بود چکیده نقطی از آن سواد

وسمهٔ هر برگ زابروی شاخ / وشت ازان سرمه سفیده فراخ

١٦٠

زاغ چو بر غالیه برگی بچید
باز شد و باز نمود آنچه دید

گفت که دیدم همه بالا و پست
آرزوی دیده نیامد بدست

مرغ شناسنده زیرک مزاج
دید چو ناساخته برگ علاج

گفت چرا باید ازین گونه زیست
کاخر آن زار بباید گریست

یکدو ورق زان شجر چشم سای
از پی امروز نماندی بجای

یافت چو مردم بغباری آمدی
مردمی خویش بکار آمدی

گردش که خسرو بکجوست روی
چند بازار و خصومت روی

آشتی گر بکنی تنگ نیست
ور بکنی نیز مکن جنگ نیست

مقالهٔ شانزدهم در سیرت ستودهٔ ایشان بسیرت ستودهٔ ایشان و بلندی سخن ایشان با مرو بلندی سخن سینه آنام چون کار با مردم دانه نیز است ایشان را با خود داشتن و چون رشتهٔ الطاف در سلک صحبت ایشان است گوهر خویش از دست نگذاشتن

هر که در آن سیرت نیکو بود
آدمی از آدمیان او بود

وانکه مزاجش همه زورست و زور
دور ز ما زادمیانست دور

نیکی مردم نه نیکوروی است
خوی نکو مایهٔ نیکویی است

مرد درون تیره برون سلیم
زشت بود استر دیبا گلیم

تجل عیان به که بعشوه نوید
روی سیاه به که زنگی سفید

بس بد بدخو که نیکو رو نمود | با خط بد کلک نقش چه سود
باز بسا تلخ که خوش شد چو می | لیک صفا روی نماید زوی
رفت و ترش هست بلیله و لیک | روشنی چشم شد از خوی نیک
الحذر از تیرهٔ دل بی صفا | کو ز پس و پیش نماید صفا
آینه را پشت چو روشن شود | وجه دو رویش معین شود
سیب از آن هست دو رنگ از برون | کش دو سه دل هست سیاه اندرون
هست یکی رنگ طبیعتش سقیم | یکدل خسته است سفید و دو نیم
در تن بدخو کرم و لطف ریز | خشم و جفا خود بود از خانه خیز
کور کهن را که دل از وی رمد | گل تو فکن خار خود از وی دمد
آنکه بزرگست و بزرگی سرشت | گرمی کهتر همه پیچ نوشت
شعشعهٔ برق درآزردن ست | قاعدهٔ بحر فرو خوردن ست
سینهٔ دریا نشود پر غبار | گرچه که باران کندش سنگسار
نور خدا بر وی شد از خوی خویش | سوی سپیدی کشد از بوی نیش
ذوق تو از تیزی خشم و ستیز | بین که بگر یابدت از خوی تیز
مار که دندانش بود در شکم | خورده شود او هم و دندانش هم
دون که درآزار بزرگان تند | نیشش بود کو دم گرگان زند
خس که برد بینی شمع و چراغ | سوخته گردد همه زان سو داغ

شعله که ناگاه برآورد بال | زود مرد بس که پر از وبال

شور که پر یافت نه پرکم بود | پر زدنش زانسوی عالم بود

بد همه جا زخم و بلا می‌کشد | مار ز زره از پس سالی کشد

خصم که پستی کند آسان مگیر | خفته نشاید بره مار و تیر

نقش کز انداز کژی خاست نیست | دایره تا کژ نبود راست نیست

کالبد آنرا که مدور بود | حسن مربع طلبد خر بود

آنکه سیه روی خلقت درو است | سرخ کجا گردد ش از غازه پوست

چهره هندو که سیاه است تار | سرخ ز شنگرف کند در بهار

خلقت آن کز پی کاری است بد | او همه تن آلت کار خود است

مار که رشته است همه تن براه | خواه بچنگ گره شود خواه بچاه

شیر که کرد آفت صیدش خدا | خنجر و تیغ است هم از دست و پا

دان بدی اندر دل و در گوشت است | کان بدی خود بنمایش نکوست

گرگ که نوشد ز دل میش خون | رنج دل میش که داند که چون

مردمی از مردم بی‌رو که دید | روی در آئینه زانو که دید

پیشه مبارک نبود شوم را | سایه مبارک نبود بوم را

وا ز تن بد و سیرت زیبا نزاد | از ملک الموت مسیحا نزاد

سرخی رو در دل سیه را چو بهی | پوست کش او را که شود سرخ روی

جبه چه پوشی بخطیب سیاه	برشکنه کن جبه و دیگر بخواه
ای همه عیب و ستم خلق تو خشک	آهوی بی مشک زند بوی پشک
اوست هنرور که بمقدار خویش	بهره بغیری دهد از کار خویش
نبض که گیرد بکف استاد پیر	تب زده را می شود آن دستگیر
سود کسان جوی بدین بهر کهن	نفس بد از منع کند منع کن
شمه خلقی همه را در تن است	لیک تن نفس چو رویین تن است
بسکه رسد صندل تر جا بجای	مارش اگر سلسله ننهد به پای
خلق تهی کاسه مدار استوار	زانکه چو شد سیر بعکس است کار
سگ چو شد آسوده نشیند ز جوش	مردم آسوده شود فتنه کوش
در همه جا سنگ محک ارزن است	زر محک مردم بدگوهر است
مگرمم گرچند کشد کوب دهر	هم دهد از منفعت خویش بهر
در که شکستند نه باطل شود	سرمه چشم و فرح دل شود
تا کسش اگر هست به بستان باغ	گنده کند چیلک بالش دماغ
هست و داغت دل تیره گون	شد ز سپیدانه ز کامت فزون
توش تکبر چه دهد پایه هیچ	باد و دمی را چه بود مایه هیچ
چون تهی از حکمت عالم تهی	گرچه که پرباد کنی هم تهیست
دم که بماشوره جوله کنی	باد تهی را به تهی که کنی

ای اگرچه میانه ماشوره را بباد و دم سپیکنی هم تهی است و پر نشود ۱۲ منه

۱۶۵

خاک که دل نام وقارش کند | سهمی باد عیارش کند

باد چو بسیار بسر یافت راه | بفگند از فرق بسیلی کلاه

سر بردار باد بسر یافت داد | تا نه فتاده ست مده سر بباد

آنکه در و باد سری راه کرد | هم به پر پدر سرش آگاه کرد

کاسه که پیمانه خاکست و بس | باد چه پیمای از و هر نفس

لیک شود خاکی از انگور نیز | کاب نماند بوجودت عزیز

گرچه کسی خاک سست از وقار | گشت چو بی آب شود پر غبار

آنکه زمین خاک قدم پایش | بین دل صد پاره ز بی آبیش

مرد که خورشید برو تاب زد | سوخته گردد چو نشود آب زد

آنکه بود صد هنر اندر تنش | سرزده گردد چو کنی سرزنش

سیخ کز و خیمه چنان بر زده | سر زنش زیر زمین در رود

وانکه دهد ریش به سبلت گمان | کی دهد از بازی سبلت فغان

مسخره عید که سیلی خورد | کس بسر و سبلت او ننگرد

آنکه خورد سرکه پیاز از هوس | رو ترش از وی نکند هیچکس

فتح کند نقب زن از کاو کاو | ذوق مقام شود از مشت او

پرده دری کاهل خرد رست هم | پرده دران راه شرف شد عظیم

طاس بیک رخنه که افتد بدست | رخنه نغز بیل به شست آر صد است

آنکه نشد بر تن خود پرده دوز / سوخته شد از فلک پرده سوز

چنبر خرکه چو شود بی نقاب / تیغ ز صد رخنه زند آفتاب

سنجره اگر یافت بلندی ببین / شبر نگر دو سگ کرسی نشین

رند قفاخواره که بالا رسید / هم ز قفاخوارگی آنجا رسید

آنکه خورد بالش پیلان بلند / سیلی پیلش به بلندی فکند

با وحشان را چو به بالا ربود / چشم بپوشان که درشت سود

دیده فرو بند بروز غبار / تا ز خسانت نرسد خار خار

زاغ روش گر قد ما نزا مگیر / اسب کمان پای نپوید چو تیر

گر صفت ما نزاست ز گردون مدام / برتر از ارباب بصیرت مقام

چشم ز ابروست بسی زیردست / تا نظر ما در نه حاجب نشست

پیر هنر از بی هنران لقمه خواست / تیشه وزیر است و تبر پادشاست

هر چه برآرد تبر از کار خویش / تیشه کند خرج بهنجار خویش

با هنر از بیش و کم است از درم / هم به هنر ساز مگو بیش و کم

بر زر بیگانه مخور زینهار / سیر نشد مردم زینهار خوار

حسرت افسوس نه بهر خور است / وانکه خورد بیش گرسنه تر است

بهر سزا کردن حاسد بپای / کاهش او بس بود او را سزای

تو ادب نفس بداندیش کن / بی ادبان را ادب خویش کن

یعنی اداء صفت نفس ۱۲

انکه بدل ذوق ادب یافت بیش — بشکند بی ادبان را چو خویش

آهوی وحشی چو بخانه خزد — آهوی دیگر ز درون صید کرد

انکه ادب هست به بنیاد او — فکرت او بس بود استاد او

طوطی گلستان دهقان خود است — زائینه شاگرد خیال خود است

انکه ز سنجیدن خمی کم‌تر است — با ادب آموختگان خم‌تر است

پیش کمان مرد چو زانو زند — پشت کمان نیز تواضع کند

هیچ بزرگی بادب محکم است — عیش حرامست چو حرمت کم است

خنده طبیعت چو گل و لاله کن — نی بسخن رشت پر از ژاله کن

انچه بود بی خرد از امزاج — پر خرد آراسته نبرد و سلاح

طینت خامان چه دمد جز جنون — نافه که خاست نبرد فزون

ریش تو گر هست شتر بر زغ — سبلت پیران مکن از بهر لاخ

گر تو سمن عارضی و گلعذار — آینه پیش رخ زنگی مدار

زشت نه ای مصلحت آراستند — مصلحت این بود چنین خواستند

بند ختنی حبشی خنده ریز — داد جوابش حبشی از ستیز

نقطه ازین شو زیب تن است — نقطه از رنگ تو عیب من است

گرچه سگ از خلق به نسبت فرو است — عاقبت از غیب مناعی در وست

بس دم گاوان که بی جاه را — گشت محاسن فرس شاه را

١٦٧

گرچه فرو دهمه مرغان ست زاغ — خال جمالست برخسار باغ
بین هنر او که بود عیب بین — تا تو گهرچین شوی و مهره چین
آنکه دهد زهر بناتش رسان — وانکه کشد آب حیاتش رسان
تا شود از عقل سلامت پسند — خطبهٔ اخلاق بنامت بلند

حکایت عیسی روح الله علیه الصلوة والسلام

صبحدمی رفت مسیحا بدشت — سبزهٔ صحرا ز دمش تازه گشت
بی خردی در رخ آن گنجزار — کرد بدشنام زبان را دراز
هرچه که او گفت سخن ناصواب — زین طرفش بود برحمت جواب
او بخصومت همه نفرین فزود — وین بلطافت همه تحسین نمود
گرچه زد و خنجر پهلوگزای — بود ز عیسی نفسی جانفزای
گفت رفیقی که نکوئیست چیست — پیش زبون گیر زبونیست چیست
زو چو بروئیت ستم افزون بود — تو سخن از لطف کنی چون بود
گفت مسیح از دم روح الهی — کای ز دم جان تو بی آگهی
هرکس از آن سکه در کان اوست — آن برون آید که بدکان اوست
او خم سرکه ست عسل کی دهد — وانکه بنانست بدل کی دهد
من نشوم چون بدی افروخته — او شود از من ادب آموخته
سنگ زدم مایهٔ ده جان شدم — این صفتم داد خدا زآن شدم

خلق نکو باد مسیحا بود	پاسخ بد مرگ مفاجا بود
خسرو اگر خوش شدمی از بهمان	رو که توی عیسی آخر زمان

مقالهٔ نهم در غنیمت داشتن شباب که نور افزای مشعلهٔ حیات است و غنیمت دانستن وقت آفتاب زنگ زدای آئینهٔ دانش است و بهر متاع زندگانی ایمن نابودن که روز روشن دنیا شبی است در رو خورشید و ل سپید در موی سیاه نانشستن که دل سیاه گردد و موی سپید

باغ در ایام بهاران خوش است	سوسن گل با رخ یاران خوش است
چون دم نوروز کند نافه باز	نرگس سرمست در آید بناز
سبزه برآرد خط عاشق فریب	از دل بیننده رباید شکیب
برگ شود برگ گل و نسرین فراخ	آب چکد زابر بر اندام شاخ
سرو تر اندام ز لطف صبا	از خز بی تار بپوشد قبا
تازه شود لاله چو رخسار دوست	غنچه تو خیز نگنجد بپوست
برخ گل لاله کند لاله زار	جلوه کنان دست بر از چنار
از خط سنبل که معنبر شود	خاک چمن غالیه تر شود
ابر بگرید برخ بوستان	باغ بخندد چو لب دوستان
تا بنهد بر جگر لاله داغ	گل ز همه باغ فروزد چراغ
بلطف ترانه که برود آورد	فاختگان را بسرود آورد

١٦٩

گرچه کند مرغ زمستی خروش / نیز نهد بر سر گل پا بهوش
باز چو گل رخت بریزد ز خار / خنده فراموش کند لاله زار
باغ دهد حله رنگین بباد / غنچه ببندد لب شیرین گشاد
سرو سر افراخته پست اوفتد / در ورق لاله شکست اوفتد
نافه شگوفه ندهد بوی مشک / پر شکند فاخته از شاخ خشک
مرغ خورد بر سر نسرین دریغ / بید ببازد دل سبزه تیغ
نسترن از شاخ در افتد نگون / خشک شود در جگر لاله خون
سبزه شود چشمه چو افسردگان / زرد شود سبزه چو گل خوردگان
شاخ بنفشه که زخار شود / گرد دمه دیده عبهر شود
برهنه گردد چمن حله پوش / شاخ دهد فرده بهرم فروش
خنجر سوسن که فتد بر زمین / سایه ببرد ز سر یاسمین
ابر نبارد گهری از سپهر / خار شکارد سر نسرین بمهر
عهد جوانی که بهار تن است / نسبتش اینک هم ازین گلشن است
تا بود اسباب جوانی بتن / روی چو گل باشد و تن چون سمن
تازه بود مجلس یاران تو / جلوه کند صف سواران تو
شیفتگان دیده بروئت نهند / رخت هوس بر سر کوئت نهند
نکهت گیسو چو نسیم سحر / رنگ بناگوش چو نسرین تر

نرگس تو باده ندارد گناه | غنچه تو خنده ندارد نگاه

تاب دهد چهره بزیبائیت | سیل کشد سرمه برعنائیت

دیده سوی فتنه پرستی کشد | دل همه در شوخی و مستی کشد

باز کنی ناز کشندت بجان | دل طلبی نیز دهندت روان

روز چه جوئی بشبت آرسد | تا شب تو نیز بپایان رسد

نوبت پیری چو زند کوس درد | دل شود از خوشدلی و عیش فرد

گونه رخساره بزردی زند | آتش معده دم سردی زند

موی سپید از اجل آرد پیام | پشت خم از مرگ رساند سلام

در تن اندام در آید شکست | لرزه کند پای ز سستی چو دست

چشم شود سبزروی خانها | رخنه شود رشته دندانها

قوت دل بشکند و زور تن | پوست جدا گردد چون پیرهن

چنگ صفت رگ جهد از پشت پیر | تار بجنبد و چو کهن شد حریر

عشق بتان بار بریزد ز دوش | دیگ هوس باز نشیند ز جوش

تیره شود مشعله نور عین | دل بمصلا کشد از کعبتین

خشک شود مهره بازو چو کلک | سست شود مهره گردن ز سلک

گنده شود باده هوا از ستان | سیل ز معشوق بتابد عنان

از می گلنار فراغ اوفتد | زهد ضروری بدماغ اوفتد

بر همه این دوره یادم رسید / از همه بگذشت بما هم رسید

آه که ایام جوانی گذشت / عمر بدانگونه که دانی گذشت

داعیه گم گشت و ندامت فزون / رفت بسر باد رعونت برون

سینه چو بر مضطرب آمد پدید / لاله کبودم شد و سبزه سپید

ماند ز رفتن قدم ره گرای / تنگ به پای بردن شد ز پای

آینه زانوی پولادساز / گشت چو نرم آهن سختی گداز

رفت هوای نی و نوشم برون / گرد قضا پنبه ز گوشم برون

نه فلکم بر چهل افزود هشت / تن که جوان بود دو تا پیر گشت

شش شد و ره سینهٔ پنجم گشاد / هفت دهم در شش و پنج اوفتاد

گرچه مه چارده من بکاست / دل ز سر چارده بازی نخاست

عمر بده بازی و نادانیست / بیست شد آغاز پریشانیست

از ورع و زهد رسی تا چهل / هرچه کنی خوی پذیرست دل

چون ز چهل پای فراتر نهی / سکه محالست که دیگر نهی

از پس پنجاه در آید شکست / وای بدینگونه که افتی بشصت

از پس هفتاد به افتاد نیست / حد بقا زان سوی هشتاد نیست

در نود آئین حیات اندکیست / زیستن و مرگ به نسبت یکیست

ور بصد افتد حد پایندگی / مرگ نکوتر ز چنان زندگی

مهلت تو گر صد و پنجه است | از پی آرایش نه از وره ست
چون تو در آن تخته نداری شمار | عمر چه ده چه صد و چه صد هزار
چون رود وقت روز بستر در شراب | رو که هم اندر عدمی مست خواب
پیر که او در دست سیلی خورد | لعبت عید است که سیلی خورد
پیر نگیرند بموی سپید | تا بر پیران نبود زو امید
پیری نداف که از پنبه جو است | راست بدان پشم و پنبه جدا است
باش چو کافور به پیرانه سر | پاک ز بیرون و درون سبز سر
نافه مشو کز پی خون تباه | موی سفیدش بود و دل سیاه
چند سیه تر شب تو هر نفس | نور خداوند چه عنبت نه بس
گوژ شدی نفس مکن چنبه خوار | زنده بود زاغ کمان را شکار
پیر شدی پیشه پیران پذیر | زشت بود لعب جوانان ز پیر
پیر که بر رسم جوانان زید | مرده بود گرچه بصد جان زید
وانکه جوان پیر بتد و برگشت | طفل بود گر چه بمو پیر گشت
نسبت پیری و جوانی نه موست | هر چه بهنگام بود آن نکوست
موی که سازند سفید از گلاب | سخره چو موی سیه است از خضاب
عمر جوان حیله نخواهد فزود | سبلت رنگین بتکلف چه سود
خنده چه بینی بجنبان ریش | مرگ همی خنده زند آن نگر

174

پیر که از لرزه برآرد علم — فاتحه یاسین شودش در قلم

مست چو دوران فلک پیر و — دانه بدست آس چه کهنه چه نو

ای حرف الحمد چه خوانی بمن — نوبت یاسین کنون جان بکن

بین تو سپیر نگون در مغاک — چند جوان دیده بود زیر خاک

راه مخوف است مخسپ ای جوان — خیز که بگذشت ز پل کاروان

رخت گران بفگن و بردار پای — تا بچنین راه نمانی بجای

خواب تو بسیار شب اندر گریز — تا ت سپیده ندمیده ست خیز

توبه که امروز توانی خوش است — دولت تقوی بجوانی خوش است

پیر که خوابانش نه پسندند باز — دل چکند گر نه نهد بر نماز

مطرب کهنه چه بگیرد نفس — چون نی او و نستاند نفس

کاهلی آیین ز پیران بود — زیرکشی کار جوانان بود

نقد بقا را عمل اندوز کن — قیمت فردای خود امروز کن

هر که چراغی بجوانی نسوخت — خانه به پیری نتواند فروخت

خیز زکوتی ز جوانی بده — کیسه پر است آنچه توانی بده

چیست زکوتی ز تن آراسته — راستی از سرو جوان خاسته

پیش همه راستی اندر وجود — پیش خدا پشت خم اندر سجود

تا ز پی دشمن دین هر زمان — شخص تو هم تیر بود هم کمان

به جوانی که کمان قد شوی / زانکه چو پیری رسدت خود شوی
چند قدم رایگانی زنی / کوش که رکعت بجوانی زنی
زانکه چو پیری خم صورت کند / خواجه رکوعی بضرورت کند
تیر قدی بر سر پیری نشند / گفت ببازی که کمانت بچند
گفت مکن نرخ تهی پایگان / رو که هم اکنون رسدت رایگان
عهد بهار از گل شبگیر پرس / ذوق جوانی ز دل پیر پرس
پیر شناسد که جوانی چه بود / تا نشوی پیر ندانی چه بود

حکایت پیر صاحب نظر و جوان تعبیه گر مطایبه کننده

صبحدمی لاله رخی چون چراغ / رفت خرامان بتماشای باغ
نوش لب از قهقهه شکرفشان / جعد چو زنجیر بپایش کشان
فتنه زخش نرگس بیمار هم / اشکنه زلف بخروار هم
راه روی در چمن باغ بود / در دلش از کرده گنهان داغ بود
پیشه و در گل نظری میفکند / ور شغب مرغ سری میفکند
فرق فروهشته چو ابروی خویش / پشت نگون کرده چو پهلوی خویش
گرچه ز پیریش تن بود کوز / میل جوانانش جوان بد هنوز
سرو خرامنده که بگذشت مست / سستی او توبه صوفی شکست
گفت درنگی که تماشا کنم / سود آید بر سر سودا کنم

رخ بنمای ای صنم خنده ناک | بیش که از خنده بغلطی بخاک
لاله که امروز بخندد بباغ | تا شب فرداش نماند چراغ
گل که به تری نبدد گلفروش | خشک شود وسو ندارد خروش
ناز نکوئی قدری سوی پشت | حور و ملک در هوس رفتنی گشت
خوبی از آن پس که نماند بسی | بسکه نمای و ننه بیند کسی
به شکن زاه نهانی بترس | پیری من بین به جوانی بترس
جای نظر هست ملامت مکن | وعده بفردای قیامت مکن
شاهد رعنای جوانی فروش | گرد چو دیباچه جارف بگوش
دید ببازی سوی پشت دوتا | گفت نگون گشته چه جوئی بتا
پخته که شد سوخته زان حرف خام | داد باندیشه جوابی تمام
گفت چه جویم سر افگنده پیش | نقد جوانی که بیابم ز پیش
گم شده آن یافته نقد عزیز | بیش که جوئی و نیابی تو نیز
خدمت پیران بجوانی پذیر | تا تت چو چنبر نکند ایام پیر

مقاله هژدهم در داد وداد راه نجات وحیات که اول هردو گلست سبت خبر ز خواب غفلت و عطلت که آخر هر دو اولست وبیدار کردن تا غافل نباشند از تیغ زدن ایام که الوقت سیف قاطع والناس نیام

ای ز شب هجر گران سایه تر | ور نفس عمر فرومایه تر

سایه صفت چند توان خفته چند | خیز که خورشید برآمد بلند

صبح قیامت بجهان در رسید | سایهٔ تو هیچ نخواهد رسید

خاست ز اوج فلک آواز صور | هیچ نشد خواب گران از تو دور

تا ز زمانه زعری شد نخست | بایدت از دانت که و هر خاست

صاف ببین شربت دوران مدام | گشت نگوار چو فرو شد بکام

تلخ مشو بر فقع تنگ دهر | چون ز دوئت شربت آبیست زهر

تلخ فقاعی گره پیچ پیچ | چون گهش باز گشایند هیچ

شعبده دهر زغروی و بیل | عشوهٔ عاقل شد و عذر بخیل

غنچه که خو بر سر آب اندرون | تشنه چه نوشد سر آب اندرو

گم شود از هر فروغی عیان | گشت نبود تیر گبی در میان

شنبه و آدینه بیکجا مدور | یکشب و فرقت کشیبان روز

زینت دیباجه تمنا کنی | به که بپایانش تماشا کنی

جلوهٔ طاوس ببین در قفاش | سوزه کبنجت سیه بین بپاش

چرخ نگه آینه آهن است | زانکه درون تیره برون روشن است

صورت آئینه ریائی شمار | کانچه کند بنمود بعکس است کار

پویه که این گرگ چو سگ میزند | دزد حیا نیست که تگ میزند

هر نفسی دزدی عمر از تو بست ‌‌ ‌ دزد که از عمر بدزدد قویست

نادره دزدی که شب سوز را ‌ ‌ دزد از نیکو شب و روز را

هست عجب دزدی گردون ولی ‌ ‌ وین عجب آمد که دو دو پشت کوز

چند پرانی که پر آنهم سجنگ ‌ ‌ از دو سه تن بلکه ز ده تن چنگ

بشکست اجل بین که زلبتن نها ‌ ‌ دو دست سبک تیر همه سینها

بلکه هم عمر تو که چیزی کسست ‌ ‌ باد بروت تو بهان بکید هست

تا نشود کم ز بروت تو دم ‌ ‌ کی شود این باد بروت تو کم

روز جوانی شد و بادش بکن ‌ ‌ این دم هر پست سبادش بکن

سهل مبین گنبد فیروزه را ‌ ‌ قدر بدان فرصت هر روزه را

از پس مردان ز عمل تو بست ‌ ‌ عید دگر از پس عاشور نیست

لیک نه دار فلک گشته سر ‌ ‌ خاصه که در ظلمت دنیا نظر

سر چو دوران دگرگون بود ‌ ‌ در چه تاریکی نگرستی چون بود

لیک نه تنها تنت اینجا خسی ‌ ‌ دست فلک را چو لعبت کسی

آنکه فلک داد بر بخشش صلا ‌ ‌ رخنه زهر سوش گشاید بلا

گرچه بر از گرگ شود گوشه گیر ‌ ‌ کی رهد از دشنه قصاب پیر

صعوه که در دام طپید و نمرد ‌ ‌ خواجه رها کرد و بحلوا نخورد

از چه گل و دانه بکوهای سنگ ‌ ‌ ماند ز غربیل شبهای تنگ

۱۴۹

آنکه ز پشتش پی تکیه نخست | پشت ندارد ز پی تکیه راست

گوژ چو خواهد که ستان او فتد | چهرهٔ پشتش بزبان او فتد

آخ شود از نالش تن چین پذیر | چین برخ آرد چو بمالی حریر

از پی آن غله که پیموده گشت | ریخ شود چون قلم آسوده گشت

ریخته بر آن باش که فرسوده اند | کانچه نیاسوده بیاسوده اند

آن طلب امروز بهر گوشه | گر ز پی امروز دید توشه

باش چو در هندسه اول رقم | در رهِ وحدت بستادن علم

صفر شو و گرنه هیچ هیچ | چون بمیانش نگری مایه هیچ

مایه بدر هر از پی مال آدمیم | کز پی تحصیل کمال آدمیم

هر که ازین شهر کمالی ببرد | غره شدش سلخ جمالی ببرد

ماه شب چارده زآنسو برست | هر شب و هر روز سپیده زو برست

اوج بود تا بزوال آفتاب | از پس آن در زمین آرد شتاب

روز بقا چون بزوال اوفتاد | از پس آن تن بملال اوفتاد

چون همه روزت شد اعمال خوب | سجدهٔ یکروزه بود در غروب

قافله در شام رسیده هنوز | از قبل خویش تو در نیمروز

آسیا را سخنی بس بود | گاو بود کش خله در پس بود

به نشد از پند ملال خسان | کم نشد از لت بدی ناکسان

خاک نگردد سبک از رفتن — آب نگردد تنک از رفتن

آنکه سرشتش تیز بود بهر کار — هست بهر پرده رهش صد هزار

جامه که بهر روش سوزنست — تار بتارش همه پر روزنست

خفته بخیزد ز تن نازک مزاج — تا ز درستیش نباشد علاج

پنبه چو بادانه به بستر خزد — پهلوی خسپنده بدندان گزد

جلوه گر دست زنان شد نگار — آبله باشد کف مردان بکار

آنچه ز دست تو دهن میخورد — رشوت آسایش تن میخورد

گر دهن از لقمه نخواهد مزید — معده ز دندان نتواند گزید

گر نرسانی بدهن لقمه سیر — هر سر مو شعله بر آرد ز زیر

گشتن آن شعله و ورزش شرار — کار کن و چشمه ز هر مو بر آر

چند درین گنبد گردان بخست — خوردن بیکار چو گاوان بدست

آنکه پرستند شکم خود پرست — در شکمش بین که چه معبود اوست

برهمن از گاو پرستی خر است — خرتر ازو هندوی سرگین پرست

کم علفی زنده بجانت کند — معده چو پر گشت زبانت کند

فاقه ده روزه نه چندان بود — هیضه یک لحظه غم جان بود

دشمن تست این شکم دام دار — دام شکم که بدوزی بخار

پشت قوی دار که کار از وی است — ترک شکم گیر که بار از وی است

مزبله جوید شکم زله چین ‌ ‌ ‌ پشت بلندان نرسد بر زمین

مرغ نه بینی که پرد چون دلیر ‌ ‌ ‌ پشت زبر دارد و اشکم بزیر

از شکم خفیفه ستوه تن است ‌ ‌ ‌ پشت که صلب است شکوه تن است

معده سبکدار که ره رفتنی است ‌ ‌ ‌ چاره سیری کن که کله رفتنی است

راحت مردم سبکباری است ‌ ‌ ‌ رنج گران شد گران باری است

پشت سر از بار گران سوده گشت ‌ ‌ ‌ هر که سبکسار شد آسوده گشت

گاو و بیک کوز خرام اوفتند ‌ ‌ ‌ هور نترسد چو زمام اوفتند

وزه چو در رقص رود در هوا ‌ ‌ ‌ نیست از انجاش فتادن روا

پیل که کوهی بتواند ربود ‌ ‌ ‌ پنبه به خرطوم نداند ربود

تن که گران است شود ره گرای ‌ ‌ ‌ آنکه گران جانست نجنبد ز جای

جان گران سنگ آهن بود ‌ ‌ ‌ با دم مخالف ز خلل تن بود

راه دراز آمد و بارت گران ‌ ‌ ‌ بار فکن ورنه کن زره کران

ورنه در هر حله دل بری ‌ ‌ ‌ هم خرد هم بار بمنزل بری

راه روی را که درین جلست است ‌ ‌ ‌ عبره دریای فلک شکلست

تا نشوی غرق بگرداب بیز ‌ ‌ ‌ در کنف پیر بمعلم گریز

خرقه صد میخی او باد هست ‌ ‌ ‌ کشتی نه بحر بر اهل نشست

ره طلبی کان بود رنج بخش ‌ ‌ ‌ خفته بکشتی و نشسته برخش

۱۸۱

سالک گشتی که بتسلیم رفت | خفته ز تسلیم باقلیم رفت

سور که جا در پر مرغان گرفت | ره ز خفتن تا جش آسمان گرفت

راه براند ز همه جا چابکست | کاهلی از راه روی باز گشتست

در همه جا حرف که با هم بود | حرف نخستین بسکون هم بود

هر که نشد پی بپی ره شناس | ماند سراسیمه چو گاو خراس

هست پی راه روان برگذر | راه بری راه روان دگر

پی چو نشد شارع بدکر سو شد | گم شدگانرا به تکاپو کشد

بی هنری اندر همه جا عیب | خاصه براه که کشد سر بغیب

لیک نه هر سوروشی پیشه گیر | پیر یکی گیر و باندیشه گیر

چون همه جا نقش بشر راشتست | پس چو بشر یکسر گرد و سرشت

راه بری چو که کم آسوده گشت | سبزه چرخ از قدمش سوده گشت

گر بچنین راه تماسے رسی | ورپی او ره که بجائی رسی

روز تو شب شد طلب نور کن | پرده غفلت ز نظر دور کن

بر نظر افتد ز تغافل نقاب | بسته شود دیده بینا بخواب

کاهلی و خواب چو شد یار مرد | شخص چو گل گردد و رخسار زرد

نفس ترا کاهلی از پا فگند | بسکه همین نشکندت بند بند

کاهلی کت شکند استخوان | نشکندش پنجه ز بی ناتوان

آنکه کند آدمی از گل کلال / از پیش خوانی و با سفال

صورت بنا شند بسر سوسمار / صید نگیرد سگ سختی شکار

پاس نگه چشم دگران داشتن / لنگر خود خواب گران داشتن

سگ که بپرد آنکس خو و رشته پرن / گشت شود اندام تو لنگر گران

خود بتن ما که بجوید بیکست / لنگر از خواب گران هر دم است

سنگ بسر کاسه و تن بهزار / خاب بسرپای بخسپند و بکار

شرح که در گشتن از آیت نهاد / از پی بیداری خوابت نهاد

رنجکش از خواب که گفت بدو / ور خوی پیشانی خود در دو شوی

مرد که از رنج شود غرق خوی / خواب گران دست شوید بروی

آنکه چو غوطه بآب اندرون / کی رود آن لحظه بخواب اندرون

شبنم گلی چشم فراهم نداشت / خفت الف کو حرکت هم نداشت

گرچه الف اول کتاب گشت / زینت نسخه از این جمع گشت

حکایت جوینده شب قدر که سالها دیده از بی خواب شب تار دوخته بود و چون نعمت آن شبش دادند خوابش بربود

عارفی از زنده دلان در نهفت / تا بچهل سال بشبها نخفت

گرچه که هم غره و هم بدر داشت / آرزوی نور شب قدر داشت

هر مژه اش سوزنی اندوخته / دیده بدامان فلک دوخته

یکشب از انجاش که روزی نبود | نرگس مستش سوی بالین غنود

پهلوی سنگین بزمین نرم کرد | دیده بخفتن قدری گرم کرد

تارخ ازان خواب شبی کار شست | آمده بود و شده وقتی که جست

صبحدمش هاتفی آواز داد | کانچه شد اکنون نتوان باز داد

ای همه بیداری چلساله پیش | چشم تو بفروخت بیک خواب خویش

خواب دمی بهره چو زنبیان دهد | خواب همه عمر چه چندان دهد

حشر و اگر زنده دلی زینهار | این نفس خفته بجان زنده دار

مقاله نوزدهم در شکایت گردون دون که مهر او دهنبان بی آبان را آفتاب بی آب سازند و دور او هوشیار از خراب ولی آب میگرداند و بر آوردن دم سرد برای همدمان گرم خون که از شیب بادی پیوندهای ایشان جدا گشت و فرو بردن باد حسرت از یاد رفتگان خاک که گوهرهای ایشان در زیر گل ناپدید گشت

ای شده مغرور بمستی خیال | جلوه کنان در تتق ماه و سال

هرکه ازین شیشه می کرد نوش | خون وی از سینه بر آورد جوش

باده باندازه بود خوشگوار | بیش خوری بیشتر آرد خمار

هرچه رسد مهر زیادت مپوی | بین کمی عمر زیادت مجوی

اینکه بگرما به خوشی با سرود ... تا نکنی رقص که افتی فرود
لابه میفکن زنی سگ روباه گیر ... گرگ کهن باشد و قصاب پیر
لقمه طرازی که ستیزه وراست ... مستی سهلست خمارش بلاست
بوی سلامت نه دهد باغ دهر ... زانکه بسرشته ست نباتش بزهر
باغ چه بینی که بهارش نیست ... هیچ گلی نیست که خارش نیست
شادی عالم چو سراسر غمست ... آنکه بود شاد بعالم کمست
آنچه درین دیر ز بونی درست ... مرحله از مرحله خونی ترست
چشمه که بینی لب سراب سپهر ... سوخت لبی تشنه دل از مهر
هر که بمهرش نگرد تاب مهر ... روی سیه ماند و دیده پر آب
مهر کسی را که چنین ست خوی ... کینهٔ او چون بود آخر بگوی
مردم بینا نرهد زین دو گور ... بالا کور آب فرو چاه کور
آنچه سراپا همه گردندگیست ... زو طلب لطف نه فرخندگیست
کیست که اول فلکش بر کشید ... کشتن نهایت نه بخنجر کشید
کوزه که دولاب روان کرد ساز ... رست بر آورد نگون بر دو باز
سر ز فلک چون بود اندر پناه ... کافکند است هم نظاره کلاه
سهل مدان بازی چرخ بلند ... شعبده نشناس و بازی مخند
خندهٔ تقلید که در گز بود ... بابت صد خندهٔ دیگر بود

هفت فلک این صنم عشوه ساز ... طفل فریب آمد و بازی نواز

هر طرف آراسته رویی دگر ... هر نفسش بلبل گشتی دگر

نقش چه بینی سقفهای پلنگ ... دشنه و شمشیر نگه کن بچنگ

مار که زنگین زرهش بر قباست ... سلسله آفت و دام بلاست

آینه بر داشته زالی عجب ... روز کند وسمه و سرمه بشب

بشوه که او وسمه بر ابرو کند ... دل بیقین دانش که بر شو کند

اشکنه بانگ هنگام خاست ... از پی خونابه سرخاب رست

رقص کبوتر ز سر سگ در بار ... رخنه شاهینش نگر از قفا

سرخ کبودی که درین قدح است ... خون شهید و سلب ماتم است

گه که دمست ملک در بوزه ... گه کند از کاسه تو کوزه

نقش فلک خوانده نشد هیچ جا ... دانه خشخاش چه آگه ز باغ

بسکه کسان را بلب آمد نفس ... بر سر این حرف نشد هیچکس

گاه که در آمدن و رفتن است ... آمدن و رفتن او بهر چیست

پیکر آراسته این چیست تن ... زین همه ساخته این چه سخن

غرق بماندیم درین چاه پست ... هیچ سر رشته نیامد بدست

غوک که از غلغله خوشتن ... کی شنود از لب دریا سخن

آه که فرصت همه بر باد رفت ... کار نه بر قاعده داد رفت

۱۸۷

باغ جهان بوی وفایی نداد / سبزه او مهر گیاهی نداد

گردش گردون ز جفا بس نکرد / عمر جهان رفت کرو بس نکرد

بادیه خونخوار و مراحل خراب / قافله بگذشت و سواد سراب

هر که بهمراهی غولان شتافت / گمشد و از خویش نشانی نیافت

چون نتوان جستن ازین تیره جای / پهنه ده تا چند زنی دست و پای

در وحل تیره چو کسی در شود / هر چه که جنبید فروتر شود

خاک چو خواهد که فرو گیردت / پای بکجا که گلو گیردت

چون گذرد آخر ازان گل کسی / کوست فرو رفته تر از تو بسی

گرچه بسی دام بریشم بود / دام بسی مرغ بریشم بود

گر مگسی پای نهد بر سر نیش / سر بنهد تا نهد پای خویش

هر که بهر جز بی خور و اسباب دهر / پر مگسی هست بکجا است زهر

شور که بر سفره جهان بس است / هرچه بود جز به گرفتش گسست

با مگس خشک عسل پای گیر / کیست رهاننده چو گشتم اسیر

هر که گران جست رها شد ز جنگ / کس نزند تار بخستین چنگ

با که توان ساخت درین ده سه ساز / کیست که با او بتوان گفت راز

هر که از خویش دورنگی نشست / زو نتوان محرم یکرنگ جست

وانکه بیکرنگی برآرد علم / زود کشد چرخ دورنگش قلم

دشمن نیم عمر شد این هفت پوست | زانکه بیکجای نخواهد دو دوست

دولت آن یار که یار تو بس است | رونق آن گل که بهار تو بس است

ما هم ازین پیش کسی داشتیم | همدمی و همنفسی داشتیم

زان همه گلزار گیاهی نماند | اهل چه جوییم که جایی نماند

آنکه نشستند در ایوان و کاخ | زان همه یک مرغ نه بینم ز شاخ

بیش که از درد کشم سینه چاک | خاک بسر برفکنم همچو خاک

خاک کرا گوییم و همحال کو | همنفس یار من امسال کو

رفت بغاری همه یاران یار | ای من مسکین سگ یاران غار

خاک چنان صورت زیبای شان | ای سر من خاک کف پای شان

وی ز سر درد چو آشفتگان | گام زدم بر سر آن خفتگان

خاک بکاویدیم و آنهم نبود | نعره زدم هیچ جوابم نبود

بس تن آزاده که زیر مغاک | خاک شده باز نیاید ز خاک

قطره که افتاد بدریا درون | باز همان قطره کی آید برون

همنفسی نیست درین بوستان | بانگ تو انگشت غم دوستان

فاخته هر صبح که کوکو زند | سوختگی از جگرش بو زند

وه که بماند از دل بدخو کشان | گمشدگان را که پرسم نشان

سوخته دل ریش فراهم نگشت | آرزوی دل قدری کم نگشت

ای همه یاران و حریفان به می — رفته برای که نیاییم پی

ای دل ازان می که تو داری بجام — دیده رها کن که بریزد مدام

درد که در تن ز جراحت بود — رفتن خون موجب راحت بود

خلق که از صحبت او خون پرند — وای که پیوند کهن چون برند

زخم که خونش بد و دیدن بود — گریه خونش ز بریدن بود

تیر که نالد چو بجست از کمان — هم ز جدا هست که دارد فغان

شمع که دور افتد ازانجمن — سوختن و گریه و زارش ببین

طرفه دلی باشد و زین سینه دور — کو چنین درد بماند صبور

شد این باغچه یاران کجا — سرو و گل انیک رخ یاران کجا

گر نگرم در گل و گر در چمن — دل به همان آرزوی خویشتن

گل که نه در مجلس یاران بود — گل نتوان گفت که خاران بود

شهر ز خلق جهان پر زیاره — جان جز ایشان نپذیرد قرار

روز گذشت و شب هجران رسید — دور لقا نیز به پایان رسید

آن شدگان زان ره دور و دراز — وقت نیامد که بیایند باز

مردم ازین غم که بخویشان رسم — کاش بمیرم که بایشان رسم

زنده که بر زنده رسد در شکست — زانکه بلا پیش بقا اندرست

لیک بدان به که بما هی رسید — هست ضرورت که بخواهی رسید

ما که ازین قافله وا مانده ایم
تا تو ندانی که جدا مانده ایم

هست کهن ابلق عالم خیال
کش نتوان باز کشیدن عنان

گرچه بظلمات جهان نور نیست
لیک شب و روز بهم دور نیست

گرچه ز صحبت دو سه گامی پس هم
عاقبت الامر بایشان رسیم

آنکه رها کوس روا می زنند
خیمه بصحرای جدا می زنند

مژده وصلت دهم ای جان پاک
خاک چو بیخته گردد بخاک

حکایت صیاد پشمینه پوش که در پوستین در راه افتاد

صیدگری دام بصحرا کشید
بر سر ره رخت تمنا کشید

ماند جگر تشنه در آن ساده دشت
تا ز فلک چشمه رخشان بگشت

گردش این چرخ ز بالای فرق
گرد بهش تشنه ده هم آب عرق

از طرف دشت دو روباه هم
گشت ز بیرون بران سمت روباه هم

تشنه سوی صیدگهش آمدند
دام ندیده بتهش آمدند

خواجه که آماده شد از بهر دوش
شقه رنگین زد و پشمینه پوش

غرق بجوی در تپش آفتاب
سوی لب جوی روان شد جواب

آن دو دهان تشنه صحرانورد
جفت ستم گشته و از جفت فرد

سر نه در از خویش نیاری ز دوست
دشمن جان گشته براندام پوست

بر تنشان موی بنه ابلون
سوی بمو تیغ کشیده بخون

گفت یکی وه که بخونم کشند — تا ز سر این شقه برونم کشند

وان دگری گفت سر افگنده پیش — بین که چه برباقیم از موی خویش

هر دو درین سفته بخون دست شو — کآب بخور جوی برآمد ز جوی

دیده و مظلوم زبون آمده — کآب نخورد تشنه خون آمده

گفت بآن همنفس خرقه باز — کای چو من از همنفسان مانده باز

وقت شد اکنون که سر اندر کشیم — خرقه دیرینه ز سر برکشیم

گوهر کهن رشته گسستن بتیغ — هم جدا نیست نه تشویش تیغ

دامن صحبت چو شد از هجر پاک — گر کشم این پیرهن از سر چه باک

روکه زدیوار فرو رفت زور — شرط بود اشک و دواعی بسوز

پیش که از هم دگر افتیم فرد — خیز که گیریم کناری مدد

بین که درین دوری دور از — باز نگنجای کی هم باز

وان دگر از دیده فرو ریخت آب — سوخته ای گفت بزاری جواب

کای بوفا محرم پیمان من — سبحه فی مونس پنهان من

گیر که سوزیم درین غم چو عود — شکر که بی سود ندارد چه سود

کیست چو صحبت ز ولایت برون — ما و فراق ز نهایت برون

در هوس وصل بود سینه سوز — وعده بده کانچه بهم بسته دوز

زانچه بشمشیر گشادند ساز — از سر سوزن بهم آرند باز

192

تا زد و پیوند که باهم کنند	کار دو مشتاق فراهم کنند
ای که بخوردی ادب روزگار	صحبت یاران بغنیمت شمار
گر نگری بوی وفا در کسی	پای ببوسیش چو چنبر بسی

مقاله بستم در نصیحت فرزند مستوره و بیان مستورات چون فرزندان لاالبنت مستورات فی ستاره الستار و نصیحت بر نقاب بند منظوره و حاضره محظورات و غایب از خلال تاب الله علیهن و امنهن من النار و رهنمونی هر بخوره ما بسجود و طاعت فره را در بزرین بسیار کنند دهم در چو جوانی در بن عجایب اسوند و اگر از روی گل بستن کنند از دود گل از خار سوزن کشند و چشم فراخ بین بند و کیسه و فرو بند

ای ز رخ تو چشم و چراغ دلم	خوب ترین میوه باغ دلم
گرچه که اخوان چو تو نیک اختر اند	لیک ز تو در دیده من بهتر اند
گاه تماشا بدل باغبان	سرو سهی باشد سوسن سمان
دختر گر نیست پسر کی شود	بی صدف ساده گهر کی شود
بخت که فال تو همایون نهاد	نام تو مستوره میمون نهاد
زانکه چو معیار تو از پیش دید	سکه مستوری تو بیش دید
هست امیدم که بفرخنده فال	نام تو از حال تو گیرد جمال
لیک تو هم کوش که انجام خویش	رهست کنی قاعده نام خویش

سال تو هفت است و آیین بیست — حال بس از هفده تناسی چیست
چون نفس عمر بدان در کشی — هم سپرن زین نفس از سرکشی
عیش چنان ساز که از شان خویش — زنده کنی نسبت خویشان خویش
پا چو بریزد تن افتاده ام — سن ز تو زیبم که ترا زاده ام
جان سبک آن دختر آزاده شد — کز رحم او پدرش زاده شد
باید خلفی چون در ارجمند — تا صدف آواز برآید بلند
در که بزرگان همه میلش کنند — یاد صدف هم بطفیلش کنند
به که کشتی از پی سامان خویش — پای بزنجیرهٔ دامان خویش
تا که بخسبد ز مقام شکوه — دهشت از سنگ چو دامان کوه
سنگ تو گر سنگر دامان تست — دامن تو پردهٔ سامان تست
هر قدمی کز پس دامان نشست — پرده نشین گشت بسامان نشست
پا چو فرو خفت در اندام خویش — خواب نه بیند مگر آرام خویش
مرد شتابان تو زن پادرنگ — ارد بخیزد و چو بخسبد دو سنگ
زن که برون گشتن آسان نبود — از همه در خانه هراسان بود
آنکه شب از مرده بدوزد کفن — روز بترسد ز همه مرد و زن
زن که خرامد بگل و لاله زار — جیب بگل بخشد و دامن بخار
چون بگل سرخ شود چشم وی — خندهٔ گل هست تقاضا می

بر رخ گلگونه سپیدت به است / چشم چو شد سرخ سپیدت به است

سرمه بچشم خود از انسان مخواه / کت شود از سرمه همه رو سیاه

در خور آن زن که درش گشت پشم / سرمه برو نیست سپیده به چشم

روی ز گلگونه باطل بشوی / کوش که بی غازه شوی سرخروی

تا کند آوازهٔ صدق و صواب / زان رخ حمرات حمیرا خطاب

خود نبرم ظن که زن پارساست / چون رگ زن علة عرق النساست

پاک چه بینیش به فرسودگی / باشش آید گه آسودگی

عصمت زن محنت همسایگی است / خانه پر دزد ز همسایگی است

بر مگس آید این همه شکر لبان / مانع شان تیغ شده بی زبان

گرد شکر نی مگس اندک بود / گر نه مگس رانش اتابک بود

زن بجوانی که ملامت کشد / پیر شود بس که ندامت کشد

شیفته زان که سر افکنده پیش / بر نکشد پیش سر از شرم خویش

زن که ز ناشوی آزاد ماند / خانهٔ ویران وی آباد ماند

وانکه فرو رفت بسیل شراب / خانه خرابات شد و او خراب

چون نبی آلوده چو دشریف / از در و دیوار در آید حریف

گرچه که در حجره بود دوجام / بوی همسایه رساند پیام

شهره بغوغا زد و پلید / قفل بدر بر نه و گم کن کلید

پرده نشین کآفت خود پیش دید / از پی بی پردگی خویش دید
طعنه نخواهی بجو از همدمان / پرده نشین باش ز نامحرمان
لقمه که سرپوش نه بر وی بود / از مگس و مور امان کی بود
شب چو نهندی سر دیگ نعیم / گربه و سگ را ز ملامت چه بیم
گر نه کنی مقنعه دام مگس / مقنعه تو دم فرشته ست و بس
مقنعه پاک نهفته سران / ابره سزد بر کلهٔ سروران
پاک تحمل و دستار که زن در نشست / پرده و دستار فقیهان شکست
جلوه نه آن شد که نبی چون پری / جلوه نماید بر ناشوهری
جلوه گر آن شد که ز شرم و هراس / در تتق ستر بود ره شناس
خنده نخواهی ز رقیبان خود / پرده کن از پرده نشینان خود
باش چو خورشید در انوار خویش / کن ز حیا پرده رخسار خویش
وانکه بر اندازد حجاب از نقاب / دست بشو زانکه ازو بخت آب
پرده عصمت ز بس آلودگی / رخنه بر رخنه شود از سودگی
جبه رقم شد مگسک را چو قوت / رشته شود چون تنه عنکبوت
فعل بد از زن بس دامان کند / آنچه کند هرچه پنهان کند
مرد که در برهنگی کوشدش / برهنه چون گرد کجا پوشدش
بند که نا کرده زند لاف کار / گرده چگونه نکند آشکار

۱۹۶

رسم بدانست که چون بد کنند / شهرت آن ز اشرف خود کنند

هر زن رعنا که بر عنا بست / از پس ده پرده بر سو است

چون زن بد رو به تباهی نهد / شکل وی از فتنه گواهی دهد

چنگ چو آغوش گرفتند تنگ / کرد حکایت رگ غماز چنگ

گشت چو بر دف تن خود پرده‌بند / پرده سخن گفت ببانگ بلند

هرکه بنخجیر جفت حلالت بود / رخ منما گر همه خالت بود

روی متاب از خورشید و هم / تا نبود سایهٔ تو همقدم

هرکه بخلوت جز شوهر بود / خاص مکن گرچه برادر بود

عصمتیان را ز مقام جمال / جلوه حرامست مگر با جلال

جفت که با خواجه بهم زانویست / بانوییش از پی کدبانویست

زن بجوانمردی و زرجوید نیست / مرد بود زن که جوانمرد نیست

لیک چنان نیز مشو تندخوی / کز تو گریزند کنیزان بکوی

خانه که آسایش ازو گم بود / گرچه بهشتست جهنم بود

مطبخ اگر روزن و دودش بود / گریه‌کنان خلق گریزد از دود

کاهش جان شد بگه باوری / زن بدرشتی و زبان‌آوری

خواجه که بانوش زبان‌آورست / با سگ وحشی بجوال اندرست

آهوک خانه چو که جولان زند / گرگ گزنده است چو دندان زند

مرد به یک عربده دلریش کرد | زن بیکی عربده ده بیش کرد
نعره سگ بهست خر از یکزبان | گرگ زنه رخنه بر آرد فغان
خانگیان زهست عذاب الیم | خانه خدا مفلس و زن نارحیم
شوی که از کیسه توانگر بود | خود صنم اندر زر و زیور بود
لیک چو بی توشه بود شوهرش | به ز قناعت نبود زیورش
در طلبی زیور و درج ملوک | در ز خوی جبهه و رشته ز دوک
ز آینه و شانه رها کن هوس | آینه تو رخ شوی تو بس
فرد توان داشت اگر زن نگاه | سایه همت جفت نخواهد براه
لیک چو زین ننگ نداری گریز | ننگ یکی بس بودت بر ستیز
شوی یکی کر زن مردم پرست | یکزن و ده شوهر خوک و سگ است
نفس که در قالب مردم است | دشمن مردم بتن مردم است
با تو چو بدخواه بهم خانگیست | کشتن بدخواه ز مردانگیست
بر دل آسوده نخواهد گره | تا بتوان رشته درازش بده
لیک دل آگاه نشیند بجای | کش نشود دیده به بد رهنمای
این همه آفت که بتن میرسد | از نظر تو به شکن میرسد
دیده فرو پوش چو در در صدف | تا نشوی تیر بلا را هدف
دل برود چشم چو مایل شود | دست نظر رشته کش دل شود

دیده بادام چو بی پرده گشت / مغز وی از هر دهن خورده گشت
تا گره غنچه بود ناگشاد / راه نیابد بگریبانش باد
چشم چو بگشاد سر سوزنی / آن سر سوزن شودش روزنی
زن که کشد از پی شهوت چراغ / کی بود از پرتو نورش فراغ
مرد که یکسو نهد از جاده گام / خلق به نیکیش نگیرند نام
خاصه عروسی که برعنائیست / نام بدش بین که چه رسوائیست
فسق جوانان که دگرگون بود / فسق زن پیر نگر چون بود
زال که با سر بکند زاغ چشم / گاو پس از مرگ شود زاغ چشم
زال که او حامل بادو دم است / حامل رازش مکن ار محرم است
زآب شود هر تن آلوده پاک / پاک نگردد زن بدخو بخاک
گرچه کسی پاس تو دارد بسی / به ز تو که پاس ندارد کسی
نفس تو چون بشکند در ترا / خیر تو نگهبان که بود مر ترا
وانکه کند خود گره خویش باز / پاس که دارد که هشش بند باز
خصم که خود زاو بغارت کند / رخنه او را که عمارت کند
بره چو خود آید سوی گرگ شبان / سگ چه کند گرچه کند پاسبان
زن که خدایش او بخویشش داد / سر دهد و تن ندهد در فساد

حکایت زن پارسا که از نظر بادشاه چشم زخمش رسید

و چشم جهان بین خود را فدای پارسای خود گردانید

تاجوری از سر قصر بلند / پیش و پس شهر نظر میفکند

دید بتی در پس دیوار قصر / زهره شگاف همه خوبان عصر

شاه که آن دید قرارش نماند / قاعدهٔ صبر بکارش نماند

کرم فرستاد پیامی بر او / تا فکند دست بکامی در او

گرد بت از پاکی دامان خویش / دامن خود پردهٔ سامان خویش

رفت پس پرده بسی گفتگوی / کام نیابد بسوی کام جوی

شه که شنیدش پرده دل چاک چاک / پرده برانداخت ز بیم هلاک

گفت بخادم کشدش از جایگاه / پرده کشان آرد بشبستان شاه

گرد ملک دیده حسرت پر آب / گفت دو چشم تو ز من برد خواب

گفت صنم کای ملک روزگار / تاجوران را بگدایان چه کار

چیست درین تن که بچشمت نکوست / گر نگشتش سینه گرفتیش دوست

رفت بپیچیده بکنجی درون / کرد بانگشت دو دیده برون

داد بخادم که بگو با امیر / کانچه ز من دوست گرفتی بگیر

خادم از آنحال که شه را نمود / گشت ز سوزش دل شه پر دود

از عمل خود بخجالت نشست / کرد رها دامن پاکش ز دست

ای که توی دیده خرد بنور / باش برانگونه بعصمت صبور

گفتار در ختام این مجلد که خلد جلد است با مر یک زبان مقالات تمام این
نهر منو که نور مشتات را بکلان ضلالات و شیر خیر مهر خیا از منبج بهواج گوهر
ریختن تا گمشوند و دین خیر صفات این پیر مسیحی روح ناطقه دمیدن تا همه شوند

چون قلمم نغمهٔ نوساز کرد / گوش فلک را بسخن باز کرد

چشمهٔ خاطر که غبارش نبود / داد شرابی که خمارش نبود

خضر که در مجبره ام راه یافت / چشمه که گم کرد درین چاره یافت

آبحیات از قلمم قطره جست / زین هوس روی سیاهی نشست

صد شب قدر است درین بحر قیم / زان کندش سجده درخت قلم

زابنوسی رمز زر و گوهرین / جای نه کانگشت نهد کس برین

جام می ساختم از خون خویش / لی ختم سر که کند سینه ریش

هست بهر نکته دقایق بسی / تا نش نه پیر دل شناسد کسی

این ختم نو که شد اندر حرم / هست سراپای بخوبی تمام

خاسته سرو لبیست کز بستان نخاست / زرسنت تر از هرچه تو انگشت راست

وسمهٔ غیبیست برابروبرش / کحل خدا هست بچشم اندرش

گیسوی او شد همه سودای دل / خال سیاه نیز سویدای دل

صندلش از تری دم سوخته ام / سرخیش از خون دل افروده ام

دود برآورده ام از جان نگار / تا رقم کرده ام از مینسان نگار

جلوهٔ این بت چو مه از زیر میغ | هست ز هر دیده که بیند دریغ
جز سه ستم‌پیشه که محرم نشند | تازه کنند این دم و همدم نبند
زان سه یکی هست غزل‌خوان خام | کور روش نظم نداند تمام
تیغ زبان‌آشده کارآزمای | گاه سر نظم برد گاه پای
این تن شعر زند بر رو بند | وز پدرش نعره برآید بلند
باز ز خواننده بدگاه کار | هست بتر کاتب ناقص‌نگار
نظم روان از قلم داده کوب | خورد شکسته سر و پایش بچوب
خامه چو تیری بروانی ازو | کور شده عین معانی ازو
هر سخنی کو نجهش گرده جای | کم شده زان تیر کیش دست و پای
هر که چنین کرد سخن را سواد | چون قلم خویش سیه‌روی باد
زین دو مخالف چو روی بیشتر | تا لئت زین هر دو ستم‌کیش تر
آنکه کند چشم و قباحت فراخ | سایهٔ انصاف نه بیند ز شاخ
گر زلک کین را دید از هر باب | حک نکند جز همه نقش صواب
گرچه دقایق نگردد نظیر | تیز کشد خورده چو موی از خمیر
مرغ که در اصل بود خارخور | خار خورد بر سر خرما و تر
نظم کس از عیب و هنر پاک نیست | آب روان بی خس و خاشاک نیست
در که نهفت است بدریا درون | بی صدف از آب کی آید برون

٢٠١

کوه که از تیشه مشبک بود — سنگ وی افزون و زر اندک بود

چشم هنربین بود از عیب پاک — بی‌هنر از عیب کند زو چه باک

عیب هنر بین که چو پوید خسی — آینه را پشت نه بیند کسی

دیدهٔ انصاف چو بینا بود — در شمر دگر چه که بینا بود

وانکه ندارد دل رحمت پذیر — تهمت بیشینه نهد بر جریر

رسم بزرگان بود انصاف کار — کار حسان نیست بجز خار خار

شهم که درهم اول ازو رخ نمود — عدلی او را رقم انصاف بود

هر شهر هر نامه که انصاف نوشت — قدر رحم الله من انصف نوشت

پیشتر از عدلی پیشینه ساز — داشت ز انصاف عدالت طراز

گیر که باشند مخالف بسی — چند ز انصاف هم آخر کسی

داند ازانجا که سخندانست — کین چه نمود ار سخندانست

گوهر ازین گونه ز کانی که زاد — نادره چندین ز زبانی که زاد

درته هر بیت جهانی نهان — عرصهٔ هر بیت جهانی در جهان

دل چو همه در تبر زمر سپرد — کی شود ار سرزنش خصم خورد

هر در ازین زیور هر دو سرا — گر نشناسی تو غنیمت کرانست

ای که نظر سوی هنر بسته — عیب بخود کن که نظر بسته

گر سنگر کائینه بی کاستست — کوری احوال نظر راستست

رشت مدان گر نظر دیده باز | کور به از آنکه چو بینند یکان

دوخته به دیده ازین ناکسان | کاهل نظر چشم زند از خسان

درز پی دیدن بی دیده نیست | گرد کن خرد در خور تعویذ نیست

این دو رقم کش همه خون داده ام | چاشنی باده برون داده ام

تا کنم آنرا که بود باده کش | هم بیکی چاشنی باده خوش

سفره که در پیش گه خوان رسد | پیشتر از کاسه نمکدان رسد

چون قلم آراستن نامه جست | خال نهد بر رخ ناخن نخست

مایه یکی داده ام از صد برون | تا بکشم کن ملک از حد برون

کج نزد و گفتن باریک دم | سوکه بود خورده نه پیچد بهم

عنبر که بین موی شگافی کند | سبلت او کن که ز نیم نبرند

استره هر چند دمی تیز یافت | سو ستره ده نتواند شگافت

گیر که ما چیست فراهم نه ایم | آنکه کم از ماست از و کم نه ایم

خون بکشد از رگ سر حاجیان | کارد که بازوی قصابگان

آنکه مقابل بسنان بازی است | باری اگر زخم خورد غازی است

سندی ز خشم ز خرا ابلق است | رست که دیوانه به از احمق است

دهدهی زر که ازین پیش نیست | فرق بده باز ده اش بیش نیست

دیر شود پخته چنین زود پخت | گرچه زنی پخته هم این دو د پخت

۲۰۳

هر که خورد باد حلالش بکام / وانکه حرامش کند او را حرام

هر شکرمن که پس زهر شود / باز بسیچم که دلم بد شود

سگ چو برد پهلوی فربه ز خوان / از دهنش داشتن چون توان

کم کند آهنگ زتوبان دبیر / زاغ خورد طعمه ز دندان شیر

سیل که باکوه درآید بجنگ / پاش بهر حمله برآید بسنگ

تیر که پر عاریت از مرغ یافت / کی ز پر مرغ تواند شتافت

ای غلطم کانچه نمودم به پیش / عربده بودم بر جای خویش

مشک که ناشاخ هنرم نیست بار / به نبود لافم ز لبی و نار

ور گهرم هست ز کانی شمار / لقمه ز مان ریزه خوان شمار

چون ز شما یافتم این در جیب / داوه خود را نتوان کرد عیب

ماه که در پرتو خورشید بست / گرمی خورشید بر و بهر چیست

دانه که از ابر شود بهره یاب / بس که هم از ابر شود غرق آب

در که درین سینه نهان داشتم / یک یک از دل بزبان داشتم

گر بد و گر نیک فگندم به پیش / خواه کمش نام بکن خواه بیش

باری ز اندیشه گنجینه سنج / گشت یکی گنج فراهم ز پنج

گر بود از عمر شماری دگر / پنجه رسانم بنهاری دگر

کن فنم آنچه ز دلم آید بکسب / باقی الاتمام علی الله حسب

تاریخ از فایق

خاطرم از نظم چون به سنه قرار شد
در پی افشای سال مطلع افکار شد

شکر خدا را که بفضل خدای
گشت منزه چو بهشت این سرای

بیست خزینه ست درو نیز گنج
بیست خزینه ز صد و بیست و پنج

در همه بیت آوری اندر شمار
سیصد و ده برشمر و سه هزار

از اثر اختر گردون خرام
شد و بدو گفته این همه کامل تمام

سال که از چرخ کهن گشته بود
از پس ششصد نود و هفت بود

چرخ که خورشید جوابش نوشت
مطلع انوار خطابش نوشت

هر چه دلم ریخت درین حقه در
قطره نمی بود ز دریای پر

شغل بهر حادثه بسیار شد
سینه ی در سر این کار شد

صرف همه عمر گر اینجا شدی
قطره عجب نیست که دریا شدی

ده که همه عمر ببازی گذشت
دل نه ازین چاه نمازی گذشت

هر چه درین شعبده بستم امید
نامه سیه کردم و دیده سپید

روز قیامت که کنندم خطاب
هیچ ندانم که چه گویم جواب

رب از آیین صواب خودم
هم تو بیاموز جواب خودم

که ز تو شرمنده دار السلام
بوی جلیلی رسدم والسلام

تمت

مطلع الانوار حضرت امیر خسرو دهلوی رحمة الله تعالی

الراقم محمد ...

هاتفم گفتا بگو فایق پی تاریخ آن
یکهزار و دو صد و نود و سوم شمار شد

تمت

تاریخ وفات حضرت امیر خسرو دہلوی قدس سرہ

خسرو دہلوی بحکم خدا	بشب جمعہ شد ز دار فنا
عمر هفتاد و پنجسالش بود	کان زمان شد بدرگہ معبود
هژدهم بود از مہ شوال	کہ گذشتہ ازین جہان ملال
سال ترحیل افصح الشعرا	گفت هاتف بہشتی ابدا ۷۲۵

ایضاً تاریخ وفات مصنف

خسرو دہلوی بہشتی بود	سال نقلش بگو کہ چشتی بود

ایضاً تاریخ وفات

او ست باقی بہ حق ز من بشنو	لفظ فانی برآر از خسرو
کہ ہمین ست سال رحلت او	اندرین نسبت شنبہ ای خوشخو

اشتہار

واضح ہو کہ یہہ کتاب داخل ہی رجسٹری نواب گورنر جنرل بہادر کشور ہند کی ہو چکی ہے اور سارٹیفکیٹ مقام کلکتہ ولیم فورٹ محکمہ ہوم آفس ڈپارٹمنٹ سی نمبری ۸۰۹۵ ہمکو ملا ہی — لہذا کوئی شخص بموجب قانون بلا اجازت ہمارے نہ چہاپے

عبد القادر — شہید العرش

تمام شد تاریخ ۴ ماہ صفر سنہ ۱۲۹۱ ہجری نبوی مقدس صلی اللہ علیہ وسلم

سازندہ سنگ سید محمد مرزا عفی عنہ